

سر آزاد بوستان سخن
 نیست با الله در وان سخن
 اول در مردان آن سخن

اسم سامی او غلام علی است
 غیر او دیگر کسی به ملک در کن
 او در داد معیشت و نظم

حکیم بیگ خان پیش از رفتن جرمن خرنشین ترک دنیا کرده و به لباس فقیر آمد و بشاه عبدالعظیم
 ملقب گشت نوزدهم شوال سنه پنجاه و سه و سیصد و هشتاد و یک آباد به حیدرآباد رفت
 و بعد بیرون شهر خود نوده نوزدهم صفر سال حال در پنجاب رسید و در دوم ربیع الآخر همین سال
 حاکم و واقف بهر دو بار آمده هند از اوزنگ آباد خشت سفر بستند چون شایع متعارف
 برمان پور و مالوه خطرناک بوده راه برار و حیرتور اختیار کردند نظار اجماع اندیشه درین دو
 پیش آمد و مابین اوزنگ آباد و بالا پور قطاع الطریق ریخته اسبابی که بود همه را بفارغ
 غنیمت شد که حضرت حسرت به نرسانیدند باری بهر دو عزیز بسکدوش شده به شقت تمامه بالا پور
 رسیدند و از آنجا مکتوبه معصوبه قاصد اجیر به فقیر متضمن این سرگذشت تهریز و روز فقیر
 زر بر سبیل بندوی بهر دو عزیز فرستاد از بالا پور به کولاپور که از آنجا سه منزل است نقل مکان
 کردند چون راه دور در از هندوستان نوشته او افرین خواست از کولاپور اجیر دیگر نزد فقیر
 فقیر باز مبلغی ارسال نمود از کولاپور با پای عزیمت بیشتر همین کردند و با عانت بدرقه
 آتی مسافت دور در از قرن سلامت قطع شده بوصول او طمان خود سه ماه به استراح
 اندوختند حاکم به فقیر نوشته که دوم شوال سال حال بخانپور و بهوشیار پور واقع بحواله
 از توابع لاهور نزد اهل و عیال خود رسیدم و واقف هم در همین ماه به بماله رسیدم
 حاکم شاگرد شاه آفرین لاهیوی است و خود میگوید

حاکم نداشتم سر و سامان منکر شعرا | از فیض آفرین به سخن بشنا شنیدم

غریز خوش طبع شوخ مزاج است تاریخ خسته که پسر ملا حاد نامی خفته نماز او یافته گویش فقیر نقی کرده
 و در مردم دیده هم نوشته که دیوان خود را نزد سراج الدین علی خان آرزو بروم از بیچارگی
 مطالعه نمود از حسن و قبح کلام آگاهی بخش اول امتناع نمود و آهسته آهسته
 و بعد در ماه فستاد و آنچه بخاطرش رسید برخواستی دیوان نوشتند بعد از آن

و درسته سیالکونی اعتراضات خان آرزو را اویدر برابر رساله نوشت و جواب شافی تمام گذاشت
 طرکه اینکه با وصف مناقشه شعری اخلاص هر دو عزیز با هم مجال ماندن خان آرزو در مجمع نقاشان
 حاکم را بخوبی یاد کرده و حاکم خان آرزو را درین وقت که او از عالم رفته و احتمال بریافتن آنند و بخزند
 ذکر میکنند در مردم دیده تعریف او بسیار نوشته اینطور معالیه در فرقه شعر اکرم مشاهده افتاد و حاکم
 در مردم دیده مینویسد فقیر را به آرزو ربط و اخلاص زیاده از حد بود و ز س غزل در تتبع
 غزلش گفته که قطعه شش این است که گر چنین از فیض خان آرزو گیر و نمک و طرکه شعری
 این غزل حاکم بلاهورا کنند به خان مرحوم این بیت بدیهه گفت فرستاده است شعرا
 را رتبه بزرگتر تو با اینهم پسندی حاکمی با درین لفظ لطفی و بیامی هست انتهای کلامه
 رساله جواب شافی تالیف و ارسته حاضر است و ارسته را جواب بعضی اعتراضات هم رسیده
 و جواب بعضی چنانچه باید هم نرسیده از هر کدام مثال آورده میشود و مثال اول
 حاکم غلط سازند مردم بعد ازین بار و وزن گلخن به چنین گری تو ام از چشم حیران
 دو و پنجره و به خان آرزو مینویسد از روزن گلخن اگر در گلخن مراد است گلخن در کوچک وارد
 از روزن نمی توان گفت و اگر مراد از آن چیزی است که در بند و دوش گویند بدین معنی روزن گلخن
 نیامده و ارسته خواب میدید آمده چنانچه ظاهر و حید آورده است چو لاله روزن گلخن بود
 ز بسیار هم ازین چه سود که در بیان گذشته اند مراد و دوش را محسوسه اهل بیت گفتن
 و در آن زمان زبان دانه بر آوردن است زیرا که لفظ فارسی است ظاهر نظیر آبادی که
 پسند نیامده و ز شعر خود مسمی بخواب و خیال گفت از وود و عود و ماعش بریشان میشد در
 و دوش حمام مقاشش و اوم صاحب ابراهیم شاهی نوشته و دوش روزن مطنج
 و گر مایه و دیگر دان این حرف هم از آن عالم است که در دفتر دوم سراج اللغه
 نوشته اند که آماج خانه تو و خاک که بران عشق تیر اندازی سازند و آن را در هندوستان
 خاک توده گویند حالانکه خاک توده هم فارسی است رفیع و اعظف و بینی در ابواب الجنان
 لفظه خاک توده زمین یا مابش سینه سپر ساخت مثال ثانی حاکم گل کرده تاز به شرق
 دل سطلعی دیگر به خورشید شد ز شرم بزرگ سهاگره به خان آرزو می نویسد خورشید

گروه شدن نامانوس است و درسته جواب میدهد هرگاه میرزا اصائب درین شعر طوفان
 گروه شد است مراد دل تنور و نام هر شرم بر لب اظهار مانده است طوفان را گروه زوه
 و تاثیر درین بیت نمی شود و لم از زلف یار بکشاید که کشا چه گروه شد چه کار بکشاید
 مراد تاثیر این مست که گروه کشار گروه ستیاره را که بصورت گروه تمثیل است گروه زون
 چه مست نامانوس شد مؤلف گوید بحسب ووشا بد آورد و هر دو شایسته چنانچه باید ادای شهادت
 نمی کنند این بیت میرزا اصائب برهان واضح است که آمد سر و نه از اب هر کس که سب کرد و بلند
 آفتاب در ته دل چون عس در دار و گروه حاکم بگو بزا بد ما کین نشست و خاست چراست
 در حصر من و آن گذشتن همین دو گانه است به خان آرزو مینوسد از ترجمه حرص است دو گانه
 ثابت نمیشود و درسته اعتراف میکند و میگوید البته ثابت نمیشود و مؤلف گوید ابو طالب
 کلیم را ازین قبیل واقع شده میگوید که چه خود کشته زن حرص و طمع میگوید و مفتی شهر
 که نیک زن بد و شوهر بد میدهند حرص و طمع یک چیز است و درنی ثابت نمیتواند شد مگر به تکلف
 حاکم از اباب جوایز نیست چون درین ایام بنازگی حق ملاقات ثابت کرد اثبات نام او بشوید
 مروت لازم افتاد این چند بیت از دیوانش با القاط و آمد

صیقل زنی گراشت تا رخویش را	در خور کنی معاشند و لدا رخویش را
حال دلم نپرسد در زلف خویش گاهی	زان رو که شب نپرسند احوال خستگانرا
گر شوم بر لبه عیش شباب است مرا	چون شود خمر قد من جام شراب است مرا
بر درت چند بچون شرح کنم جائه خود	پیرم دخلعت زمین نبود تاب مرا
مرگ در موی سپید است گوارا حاکم	شیر پیری شده شیرین ز شکر خواب مرا
در موسم خط حاکم از چشمم بپوشم	در شب چه کنم گر نگنم خسته دکان را
از در مران بگرف بدان می گو مرا	نا کرده استخوان بخش ای تندخو مرا
چو خم شود بت صیاد پیشه ام سلام	به نیم حلقه ادای کند شکار مرا
بس بود سدرشق زین بجز بار چون جباب	آرزوی دولت بسیار کم داریم ما
نیست ما را بر امیران جهان حاکم نظر	از امیر المومنین چشمم گرم داریم ما

صدای زرش خونم بود پند پدراورا	ول	من و طفلی که نبود جز ستم کار در او را
تنگی ز دل بخت ده برون کرده ایتم	ول	حاکم بزرگ عجب چه گلزار روزگار
مینامی با ده لائق طاق مزار نیست	ول	یا قامت دو ناله تنی دل بسیکشی
هر از شکر که نسبیج ذکر یارم ساخت	ول	فلک باین تن کاهید و شکایم ساخت
یعنی که چون تصویر زبان دروایم نیست	ول	حیرت زده ام غیب خویشی سخنم نیست
بین زمین سخن قابل زداخت نیست	ول	زایمی بکن شعار را و سبیله رزق
بیار پرستاری بی از کرد است	ول	از چشم تو بیار دل خسته محال است
ناقم چنین دهن بود ارا است	ول	کی بسرگوشی زلفت رسید
آن شکر بار دیگر در مزارم میکشد	ول	وست بر دست رقیبان این جا کشت
فالب تنی نخست بزرگ سبک گفتند	ول	ستان می وصل تو گر آرزو کنند
هر کرامی نگرم نام ترا میگرد	ول	تخت وزوی دل را بکندم آخر
برای این نماز از آبروی خود وضو کردم	ول	کشیدم زلت از هر یک بیابوس کردم
چو آبروی تو ساقی در بفسل جاندارم	ول	سپس شکر بر گوشه ایخانه دارم
صبح گروا شده ام شام به تنگ ندادم	ول	هرم از گردنک ایام به تنگ آمد ام

حرف النجاء المعجم

وگر خاقانی ششروانی

خاقانی ششروانی حسان بجم و اقتضای اللوح و القلم است کلام او اهل عراقین را تخریب حالی
 و سواد او چشم فریقین است سلیمانی نما گستر خاقان کبیر بنویسند و ان شاه بود در آن دولت
 بطول و سواد و قیامی افراشت خاقانی تخلص نسبت با دست مقرر بود که هر قصیده که در مدح
 خاقان نغزنامه بودی هزار و نیاصله بودی و تشریف و انعام دیگر فرخوزان یافتی عارف
 جامی قدس سره او را در سلک اهل بیت طریقه ساخته اکثر تذکره نویسندگان و فائش در سینه
 شیرین و شیرین و حسیاته بقلم آورده اند و از تحقیق صاحب حبیب البیستقاده میشود که او قاعده
 سینه شیرین و حسیاته بقلم آورده اند و از تحقیق صاحب حبیب البیستقاده میشود که او قاعده

و شقی ده که در برم گیسو و در ایو شاقی که در برش گرم

و شقی یعنی پوستان است و شاقی بالضم غلام امر و خاقان متغیر گشت که پسر امر و پوستان و قصور و رحمت شاهی تصور نموده تر و بد کرد چون اینخبر به خاقانی رسید کسی را بال و پیکند و تر و خاقان فرستاد که گناه از من نیست از گس است یعنی من با و شاقی گفته بودم باریک نقطه بگس قصیده انداخته یار و نقطه ساخت خاقان ازین لطیفه تشبیهت در آمد و خاقانی را مورد تعجب ساخت مولف گوید جایی تعجب است که خاقانی از مصرع ثانی متغیر نشد غلام امر در از بادشاه طلبیدن برای این که در بر گیرد چه گستاخی است قطع نظر از گستاخی با و شاه را چه مقرر میکنند در وقت تحریر این مصحفیه دیوان قصاید خاقانی من اولی آخره بنظر اجمال ملاحظه کرده شد قصیده عینیه عربی کعبه شروان شاه گفته که در دیوان آن داخل است این قصیده گواهی میدهد که در عینیت نیز در دست داشت شاگرد و و ماد ابو العالی گنجویست آخر صحبت بر هم نموده یکدیگر را همچو رکیک کردند خاقانی قصیده دراز است دارد و پوستان تا اولش این است

با که تو انم نمودنانش این بیون	دو هزار و زگار مالش دست جفا
گر چه بصورت یکیت وی من کبریا	بر تو انم گرفت یک پرگانه ز ضعف
آه و دریا ستم کوه بجای صدا	گر ز غم صد کی شرح دهم پیش کوه
بیت خیالم که هست این خلیل از بوالعلاء	از لکد حاقات سخت شکسته و لم

این ابیات که خالی از الفاظ رکیک است بقسم آمد با جمله نتیجه ایچو ستاد پیش آمد شیر و این شاه خاقانی را هفت ماه در قلعه شایران بعلتی مجهوس ساخت و در آن حالت تصدیقا بسیار کشید معاشر رشید و طوط است اول با هم راه اخلاص و طریق هدایات سلوک بود و هر کدام مدح دیگری در سلاک نظم کشید خاقانی قصیده طوطی در مدح رشید گوید از آن است

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش	ز می رشید جواب آمدی بجای صدا
---------------------------	------------------------------

انجام کار با هم ملال در میان آمد خاقانی رشید را ایچو کرده و وجه الفاظ شنیعه کار برده این قسم ایچو از مثل خاقانی ننگ دیوان او است که در این شرح بنده و مدالی میگوید

گر بچون نیست در سخن من عجب هدایا	خسرو آمد که در هر دو آب بقا کتم
----------------------------------	---------------------------------

خاقانی در شکسته نفس خود قصیده گفته و طرف الفاظ در باره خود صرف کرده این سیمیت از است

<p>شبهت جوانوسیم نمت باجر منسم چون با اندک خورد کم شهوتم و اندرون گوزمردی دم زخم ای شیر مردان میشود</p>	<p>چا در مریم با ییم پروه ز نیرا درم چون خردس و اند چنین زانی شهوت بر دم زنان که چون خرگوش گاهی زده گاهی نرم</p>
---	--

تکف العزاقین او اسم با سیمی و نقش تراویده از بد طولی است در آن کتاب خشاب با خشاب میکند و میگوید

<p>ای مردمان روزه داران از سیم تو در نقاب خضرا شکل تو بجام سینه دارد ز تو روی روی بستان آب ز پاشی و ناکشاده گنج که در خفقان چو شاخ عریعر نوخظ ز تو شد عذار عالم هر ماه بر پیک رایگان یا خلعده بزر درستان</p>	<p>جاندار و سیم علت بسیاران ستوری صد هزار رحمت تاریخ صد لقمه تر سنج گیر ذرتو جود رنگیان تاب تبد آری و ناکشیده رنجی که در یرقان چو چشم عبیر آهنه یرقانی از تو شد هم خلعت تو دبی دوا ستان باداده خویش بازستان</p>
--	---

و این قطعه در شکسته نفس از آن کتاب بسیار خوب نظم کرده این است

<p>طفله بویای زه ز نارنج از چوب دوسنه در سیانه دیدم که ترا زوی بیار است با باد شد دم در آن ترا زو با در چه با حسن خشک و تر بود بس با که بوزن همه آیم پیش که صبح بر در و شقه بخر چیز پیش که غمز زن شود چشم ستاره سحر</p>	<p>می ساخت دو کف تخته سنج می کرد عمود بازمانه دو کفنه و شش علاقه شد است من زمین سو باد بود زان سو از من بو قار حیرت تر بود گر باد بنگ گشته آیم خیزگر بگری می بر فقه صبح بر در بر صدف فلک رسان خنده جام گوهر</p>
---	---

گاه چو حال عاشقان صبح کند مونس
 زور برورت از فلک نزل و صبح میرسد
 ساقی بزم چون پری جام بکشد چو آینه
 سست عشاق چیت برگ عدم نهان
 دل زائل و رکن زانکه نه نی کو بود
 عمره و لاف عیش سر و بود همچو صبح
 پرور شبید ا عقل که ناخوش بود
 چند ز صد گاه و یو پرورد دل داشتن
 چند بگردار بار با و زبان زیستن
 ناگزبان دل ست نوبت غم داشتن
 تا که تو از نیک و بد همچو شب آبتنی
 بی دم مردان خطاست ندانی مردان شدن
 عادت خورشید گیر فرد و بگرد شدن
 ترا چو شمع ز تن هر زمان سوری روید
 اکنون دو اطلب که سیخ تو بر زمین است
 نقش امید چون تو اند بست
 چون مار از نم هست جهان گاه آزمون
 تا چشم تو ریخت خون عشاق
 منم آن مرغ کا ز قفس زد

که چو حلی و لیسر آن مرغ کند نوگس
 صبح سه گرد و در بکف جام صبوح آوری
 او ز بند ز جام اگر زانکه میرد برسد
 کاسه دل را ز فقر بگرد چشم ساختن
 مصحف و افسانه را جلد بسم ساختن
 از بی بگرد زده عمر چسب و علم ساختن
 بر سر رند مغان بسم چشم ساختن
 چند فتم گاه پسین بیت حرم ساختن
 چند چو مایه بی به شکل گنج درم ساختن
 چه ده آمال را در غم درم ساختن
 رو که نه همچو صبح هر دم علم ساختن
 بی کف جم احمدی است خاتم حرم ساختن
 چند بگردار با خیس چشم داشتن
 سری که در و سر آر در بریدن کت سزا
 وقت بیکه رفت سوی فلک فوت شد
 قلمی که زلم شکسته تراست
 از اندرون کشنده بیرون نقش است
 زلف تو گرفت رنگ ما تم
 خوشی تن را در آواز اندازد

مراد ازین مرغ قفس است بفتح قیامت اول و سکون قیامت ثانی و ضم نون و بین مهلا بابت روزه
 مرغیست خوش آواز منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و هزار سال عمر کند او را
 جفت نمی باشد بقای نوع او بر وجه غربی است که چون وقت مرگ فریب رسد نیز هم سر را هم
 آرد و بالای آن تشبیه نوا پاسر کند از هر سوراخ منقار آینه جدا بیرون آید و هست شود

و بال و پر بر هم زنده اند که آتشی از بال و پر بر آید و در پیزم افتد و خود را با پیزم بسوزد و از خاکستر
 بیفتد پدید آید که از و بچه متولد شود و در علم جزا خان آرزو گوید **بینه** تقفیس نه خاکستر
 تا شاگردی است به شوق چون سوز و دهن عشاقی را اول میشود و در گویند حکما سلف مقافات
 موسیقی از تقفیس گرفته اند مولف گوید تقفیس سمندر و عنقا هم آشیان اند سوای نام نشان اینها
 پیدانست میگوید جای سمندر میندست و آتش پرستان بندر صورت الحال آتش قمر سبب
 هزار سال و در ندامت کیفیت سمندر ستفشار نموده شد گفتند که ما هم میبینیم اما ندیده ایم
 لطیفه بخاطر میگذرد که تقفیس مندی همین سستی است یعنی زن میند و که بعد مرگ شوهر خود را
 بلباس سبک و زیور آراید و مرده شوهر را در کنار گرفت و در پیزمی که برای سوختن حبس
 کند نشیند و آتش پست خود گرفت و در پیزم زند و خود با مرده شوهر و اسوخه خاکستر شود
 بار این حالت مشابه افنا و **شئید** هلی بود و مانند دیده **تقفیس** زنی جفتی خود را می سوزد
 و سستی از فوت جفت خود را سوختن و بد بلکه بهت تقفیس بهت سستی نمید که آن طبیعی است و این
 غیر طبیعی این خبر و میفراید **شیر** و در عشق باری کم زنده زن میباشد **کری** بر اسه مرده
 سوز زنده جان خویش را از خاقانی گوید **گر** مرا دشمن شنید این قوم سست و را نذر اند
 من سبیل گاهم بر موت اولاد الزنا **سبیل** این مضمون از مثنوی شاعر مشهور عرب
 است میگوید **و** شکر موتهم و اناس سبیل **و** طلعت بموت اولاد الزنا **و** شکر
 صیغه مخاطب است و ضمیر هم راجع بسا و که در بیت سابق واقع شده **فقیر** معنی این بیت
 آنچه از استادان شنیده این است که اقسام گرم که در موسم باران و نباتات نوزید پیدا
 شود آنها را اولاد الزنا گویند و موسم طلوع سبیل وقت انقضا آیام باران است
 چون سبیل طلوع کند اولاد الزنا همه می میرند و احده **شارح** دیوان مثنوی در شرح بیت
 مذکور میگوید و العرب تزعم ان سبیل اذا طلوع وقع الو باذنی الارض کثر الموت یعنی
 عرب اعتقاد دارند این که سبیل وقتیکه طلوع میکند می افتد و با در زمین و بسیار می
 شود مرگ و ظاهر است که در با عام میشود مخصوص اولاد الزنا **سبیل** و نیز سبیل هر سال طلوع
 میکند و با هر سال می افتد و موت اولاد الزنا و نباتات وقت طلوع سبیل هر سال

و

بوتو معنی آید پس در صورت مذکور معنی بیت درست نمی تواند شد و احدی در شرح این بیت قید
 خاصه ضم میکند و میگوید یا سبیل علی اولاد الزنا خاصه از این جهت در تفسیر جمله دیگر میکند که
 ای ایستم بیوتون خدا یعنی حسادت می میرند از زمین جدا می شوند و این تفسیر خلاف عریض است
 است چه غرض او این است که سبب موت اولاد الزنا تاثیر ظهور من است و تفسیر مذکور اقتضا
 میکند که سبب موت خدا است و اندک علم

بیت
 دلجویی
 در
 کمال

حقیقت بود و دلجویی خسرو و شام و معانی است و صاحبقران سواد اعظم خندانی رنگ کلامش
 شورانگن انجمنها و سوز سینه او آتش زدن خسته منها اصلش از هزاره پنج است پدرش امیر بیدار
 را چنین بهند افتاد و در قصیده پیتیالی از توابع دارالخلافه دهنی رنگ اقامت ریخت و در خسته
 محامد الملک که از امر اعصر بود و در حباله کج در آورده و امیر خسرو از سجن او در پیتیالی متولد شد
 پدرش در خرقة پیچیده پیش مجذوبی برد چون نظر فقیر بر امیر افتاد فرمود آوردی شخصی با که در قدم
 از خاکالی پیش خواهد رفت چون بس تمیز رسید بنا بر استعداد فطری در فرصت کمی انواع کمال
 کسب نموده و از سلاطین و امرا اعزاز و کرام فوق الحد یافت و دست ارادت بدامن اقدس
 شیخ نظام الدین دهلوی قدس سره زد و وقتی مدعی برای شیخ خود گفته از نظر انور گذرانی شیخ
 را خوش آمد فرمود و صد آن چه میخواستی چون در آنوقت شغفی نظم داشت عرض کرد که شریفی
 کلام خود میخوانم شیخ فرمود طاس پر شکری که زیر چهار پای من است بیا و بر سر خود تار کن و قدر
 از آن بخور امیر خسرو حکمها آورد و لاجرم شریفی کلامش مذاقت را شیرین ساخت روزی شیخ
 با منسیر بود ای ترک سخن بجز از اصفهانیان گو آسیر عالم اولدوله قزوینی صاحب نقاش الماثر
 در تفسیر این قول گوید یعنی عشق آنگیز و زلف و خال امیر امیر کتاب که سپرد انبیا م سلطان
 قطب الدین بن سلطان علاء الدین خلجی نظم کرد سلطان جائزه آن زر برابر پیشه فیصل
 تسلیم نمود امیر در آن کتاب تصریح می نماید و از بان سلطان قطب الدین میفرماید

تاریخ همچون سن سکندری با کند بر که آرایش دفتر می باز گنج گرانایه بی شماره دهم
 بار پیش ندان پلیس بار دوا خود درین راه پدر شد و لیل به که میداد ز هم ترا زوی فیصل
 شناسد کسی کش خرد و نمون به که از پلیس است و ز نشفت بون به چو میراث شد پس ز روداد نظم

ول	کیست این گفتند سگینه گدالی میکند	ول	تست آن ذوقم که شب در کوچه می خوابد
ول	سوزش عمو و از آنست که بومی دارد	ول	تا درونی نبود محرم شوقی نه شوکے
ول	بهر آنکسی که با و این دیند آن دیند	ول	بکوی ناشقنی از عاقبت نشان ندیند
ول	گردیده نشان ده جائیکه غم نباشد	ول	ای با و صبح گاهی آفاق می نوردے
ول	که کسی در چه او آب نه بیند هرگز	ول	خدرای تشنه لبان این قن تشنه فریب
ول	خالقی نیست بکطرف آن شوخ تنها یکطرف	ول	بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فریبوست
ول	نی دلی خالی که در وی لبر دیگر کشم	ول	زے مجال آنکه اورا از دل خود بر کشم
ول	سرت گردم چه خوابی گفت با من هم همان گویم	ول	بمخشر گرترا پرسند خسرو را چرا کشتی
ول	این سخن با دگری گوی که ای کس	ول	ما که باشیم که ما را سگ خود نام نهی
ول	گر من بجز دعای تو کاری دیگر کنم	ول	ذوق جفای ناز تو بر من حسرا م باد
ول	مژه را کشاده و او را در رفتنه باز کردن	ول	چه بدست از چوشت نظری نیاز کردن
ول	همه روز مرده بودن به شب گذار کردن	ول	تو خستای شکر که مرا چو شمع خوشد
ول	ابجیات چون رد و خیزد بیای که بچین	ول	تنگ نبات چون بود لب بچنا که بچین
ول	شب نمی خسید کسی در کو می تو	ول	من بچا خسیدم که از شمر باد من
ول	چو دامنم کرده ابر سپه داری	ول	وقت چون دایع شد ابر نگرود
ول	کعبتین آنجا و نقش اینجا می بازی	ول	چونکه دیدم چشم غلظانت گردیم پشت و
ول	که آشنائی و بیگانه دارم سگداری	ول	مالی بخر این نیست آشنایان را

از محال ص امیر خوش آفرین است

خبر آرد یک سبزه چو قدر سر بر کرد	ابر بازید و همه روی زمین را تر کرد
مهر تنها از حیار و به پس چادر کرد	نیکیوان جانب صحرا تا شارقستند
بیش ازین نیست که خواهند مرا کافر کرد	من زویدار بتان توبه نخواهم کردن
تا ابد خدشت در گاه شده کشور کرد	و رشوم زنده عشق از غم خوبان خرابم
که چشم شیرت و بتکده را ابر کرد	رکن دین کعبه از باب و دل ابراهیم

ایضا بعد تمیز دایره و بهار سه	
بویا که برود بخشش اگر از آن بایه در غلط	نگیرد هیچکس دستش گر شاه جهان گیرد
ایضا بعد تمیز بهار سه	
خفت نرگس مست و از قیر او بیل برکت	نیم شب که خدمت بخندم گویان گشت باز
ایضا بعد تمیز بهار سه	
گل از کم عمق شد که باش راستی	که در خور کیت عمق جادوان را
سفال باغ شاهی رکن حق آنکه	زبزم اوست رونق بوستان را
ایضا بعد خطاب معشوق	
چشم قرانی چرا گرد اگر سر من کنی	یادش آید خاکپای سرور عالیجناب
ایضا بعد عزل سه	
زبان کشید که شمع بنان شدم گفتم	هزار خانه بسوزد اگر زبان این است
کشاده چهره که مایه شدم بر زمین	در ملک نبودم که آسمان این است
ایضا بعد تمیز طلوع صبح سه	
بود پنهان آفتاب آندم که صبح	بجد می با باد غنبر بونشود
صبح را گفتم که خورشیدت کجاست	آسمان روی ملک چیست نمود
ایضا بعد تمیز بهار سه	
اگر گلاشت باغ آمد پیاده چون دو دم برین	گر اسی بن بخشید ملک آخو ریک عظم
ایضا بعد وصف معشوق سه	
از آن فرقی که کرده در میان سوا و شان	زهی بالایی سر از بهر خشکی شهر بارش بن
ایضا بعد ذکر محبوب سه	
ندار روی آن نازک زگر ما هیچ استی	جگر در سایه ایات شاه کامگار آمد
ایضا بعد رسیدن آفتاب سه	
خورشید جهانگیر چندار که در رزم	شمشیر کشیده ملک الشرق برآمد

ایضا بعد تعذیر

گل که باشد آبرویش از خوی پاک ستول / ز بیدش گر جای بردست مبارک خان کند

ایضا بعد تعذیر

ز آب دیده به آن رخنه کافتم پیشم / دلم ز خاک درشت هر بار بر بندد

خواججه حضرت بنیادی منتیج امیر خسرو است چنانچه حضرت مولوی جامی در بهارستان تخریج این معنی میکند و کاتبه نیشاپوری چنین میگوید **بید** میسر و را علیپه الرحمة مشی دیدم بخواب گفت عجمت ترا یک خوشتر همین خرمین است **بید** شعر او از شعر تو چون بیشتر شهرت گرفت **بید** با کی نیست شعر او همین شعر من است **بید** و نیز کاتبی میگوید **بید** گر حسن معنی ز خسرو بود نتوان عیب کرد و بوز آنکه استا و است خسرو بلکه ز ستادان زیاد بود در معانی حسن را بر دوازده دیوان کمال **بید** نتوان گفتن او را وز پرور و او فتا و بهر آواز کمال خواججه کمال **بید** است و چون امیر خسرو امیر حسن گویند توانان اندام صدیق این پنداشا حیران چند شعر از امیر حسن بسم درین مقام صورت ارتسام می پذیرد و وفات او در سنه ثمان مئثلین و سبعمائة بوقوع آمد مخدوم او لیا تا رنجش میفرماید که کاری که بود با تو مرا بیشتر برفت سرفت در هوای تو این در ز سر ز رفت و له از زلف او موی پسند است **بید** فصولی میگویند بوی پسند است **بید** چو شکر میکشی بر جلب عشاق **بید** صفت مغلوب را هوئی پسند است **بید** و له حشمت سوی من نمیشود باز **بید** جانان مگر از منت غبار است **بید** که شتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب **بید** آن شسوارین قدم از من دریغ داشت **بید** که نگذاری که سرت گردم و پایت بوسم **بید** آخت این کار مرا هیچ سر و کاری هست **بید** و له رسوار و نواز سرگویی تو ز ابدان **بید** بر سر سبوی باوه بجای عامه **بید** و له سپرخ را واصل چون خلقت کج است **بید** و در کج را غسل کج آید **بید** مرا است **بید** و اینک میگویند آتش ره ترا ز دور بهشت **بید** و ای بهشت عاشقان روی آتش ناک چیست **بید** روی من دید خنده کرداری **بید** همه تنگی بزرگشاده شود **بید** تو آفتابی و من صبح میتوان دانست **بید** که بتیون نتوانم نفس بر آوردن **بید** و له چشم تو گوی رحیم و گریزند **بید** طرفه است مزاج ناتوانان **بید** و له از خویش برون روز در دست درون آس **بید** تا نگم نشوی کم شده **بید** خویش نیایی **بید**

پیر و پادشاه
سرای

خواجه کرمانی تخلصه شعر او سر بلند فصیح است بعد از کتاب حیثیات شدید زیارت بچو لاله آورد
و صفت فرادان فضلا شعر او را که بود دوست بیعت شیخ علاء الدین مسکانی او را در دست در
صوفی آباد شیخ با بدامن اعتکاف کشید آقاجی مظهر بود آخرا در نجده نزد شاه ابوالحسن
والی شیراز رفت و شمول عواطف گردید و رسم خندان علی سہلی بن شاد و مذکور قصیدہ گفتہ بعرض
رسانید شاه طبعی پر از رعنائیت کرد خواجه مجرب و شایرہ طبعی ز شاد می مرگ شد و روح او را از
الشرط انبساط در پی برد از کردنی سہ نکتہ و مسکن و سہمانہ مصحح او در نقل الحداکہ شریاز
است درین مقام بینی کہ از فقیرت مناسب محل باید آید

گم کند خود را نکلظف از غمت دریاختن | صبح شاد می مرگ شد از یک طبعی زریاقتن

اول کسیکہ نمسہ شیخ نظامی را جواب گفت لیر سر و دلجویی است پس خواجه کلیات او تشریح
است ہزار بیت شش نبواب آصف جاہ مرحوم گذر انید فقیر از دار و نہ کتاب خانہ بجا ریت گزینم
میخواستم انتخابی ز نم لیسکن نہ بار و جہی در و نہ زیادہ از ہفتہ پیش فقیر نگذاشت با الفعل دیوان
غزلیات او حاضر است بتقریب تفسیر این صحیفہ نظر کردم طبیعت چندان مخطوطات شد این معنی
بعد معائنہ تمام دیوان او چسبہ و وضوح می نماید نہ ازین انتخابی کہ بقلم می آید
او نخل سخن سے بندہ

آنکہ در ہر طرفی منتظر مانند او را	ولہ	شکر و ہر سچ کہ خلقی نگراشد او را
سرور ارباب ہر چشمہا اگر جا باشد	ولہ	جای آن است کہ چشم نشانند او را
آنکہ یک لحظہ فراموش نگشت از یادم	ولہ	ظاہر آنست کہ ہرگز نکند یاد مرا
آن دو ہندوی سیم کار کنند از را	ولہ	ہمچو ز روان لبستہ و در آفتاب نداختہ
مانا غافل و آن عمر گرامی شدہ از دست	ولہ	افسوس ز عمری کہ بہ غفلت گذراشت
ذرا گشتم بہرت سایہ از من برگیر	ولہ	آفتاب خاوری در سایہ کیسوی نشست
سقیم کوی تو گشتم کہ آستان ایاز	ولہ	نبر و اہل حقیقت مقام محمود است
برین صفت بتکبیر و دوستان مگذر	ولہ	اگر چه عمر عزیز می و عمر در گذر است
از سر شاک است آبرویم پیش کس نہیب	ولہ	ہر دو چشم ز نویس باو ادم کہ مردم است

<p>ماه چون در برج آبی شد زیاده آن چهار است و در حقیقت است که او این مقدار ثانی است</p>	<p>وله وله وله</p>	<p>درد چشمی بر آن زگر به خالی نیست چشم خطیکه مردم چشم نوشته است چو آب</p>
<p>نزد فقیر صراج اول حسین اولی است صراج سرشنگ من که بلوغ زمین نوشتن طوطی</p>	<p>وله وله</p>	<p>نزد فقیر صراج اول حسین اولی است صراج سرشنگ من که بلوغ زمین نوشتن طوطی</p>
<p>کار ما هیچ نمی آید راست گفتا که پری را چکنم در سم چنان است</p>	<p>وله وله</p>	<p>راست گویم صفا نیست تو گفتی که چو شکل تو از دیده نهان است</p>
<p>چه او فتاد که او هم ز ما کفتار گرفت یارب که در آن شام غریبان بچه جان</p>	<p>وله وله</p>	<p>سرشنگ بود که او روی مانگه میشد است آن دل که سفر کرد بچین سر زلفش</p>
<p>باشیر در دل آمد و با جان بدر شو که ظایرون هوایت کیو تر حسرم اند</p>	<p>وله وله</p>	<p>کی بر کیم دل از لیم رخ جانان که حسد او بقصد مرغ دل خستگان سینگن دام</p>
<p>که بزند و قدر ترکستان ندانند آنکه بسیر و برونت از نباشد</p>	<p>وله وله</p>	<p>ز رخ و در افکن آن زلف سپید را است می عشق را تا زلف سفید ما</p>
<p>سست است از آن کباب خواهد مخورم دام آب خواهد</p>	<p>وله وله</p>	<p>چشم دل بر زتاب خواهد چشم تو ز چشم اشک جوید</p>
<p>بسیار همیشه خواب خواهد دوری ز تو از چه باب خواهد</p>	<p>وله وله</p>	<p>چشم تو نمی شکست بد از خواب چون خاک ورت مقام خواجواست</p>
<p>فرض عین است که چون خضر نظایر آید نسیم باد صبا در دوش دهن بدرد</p>	<p>وله وله</p>	<p>تنگان آب گرا ز چشمه حیوان جویند اگر ز آب تنگ تو دم زند غنچه بد</p>
<p>جان بر شوت میدهم گر این تفضل سبکند صبحدم باد صبا دامن او پر زرد کرد</p>	<p>وله وله</p>	<p>تر کشش گوید که فرض عین باشد قتل تو اندکی گل بر رخ تازه یارم مان است</p>
<p>کسیکه ساکن بیت الحرام خواهد بود ماه فرورفت و آفتاب بر آمد</p>	<p>وله وله</p>	<p>بکنج میگرد آن بر که شکست باشد شاه دین محمد ز خواب بر آمد</p>
<p>در بدر یا برد و در تیره بکرمان آرد دیده یکی که همه چون آب فرو میخورد</p>	<p>وله وله</p>	<p>هر که با منطق خواجو کند اظهار سخن ماجرای که دل سوخته می پوشاند</p>

از سرد امیر سندیش که در لشکر عشق	وله	عالم نصرت منصور بخت بر دار نبود
بگذرد از نرگشش که نتوان داشت	وله	چشم کیمیا پر سی از زرد بخور
ز نقاشش بوسه در خواستم گفت	وله	نباید داد شیرینی بر بخور
بزرگوان چو بگر خویش را برو بستن	وله	که جگر بزرگ نتوان کرد دست درگش
گفتم کن ای چشم سیه عریده جوئی	وله	گفت از نظر من و در شوا این لحظه کهستم
از آن مزار دایان تو هیچ قسمت نیست	وله	که نسبت نقطه سوخوم قابل تقسیم
بسان شمع مرا سیکشی اگر شب بچسب آن	وله	چو صبح پرده بر افکن که پیش روی تو برم
خواهد که کند منزل بر خاک درت خواجو	وله	لیکن نبود جنت ما و ای گندگاران
زبان خامه تواند حدیث دل بیان کردن	وله	که وصف آتش سوزان بین شکل تو انکرون
زلفت سر راستی ندارد و	وله	زبان رو که کج است طبع بهند و
کردیم دل صبر نشین را سوی کبرین	وله	با قافله خون زره دیده روانه
تفریحی که رسن باز بند و زلفش	وله	شب در از مهتاب میکند بازه
تو مرا عمر عزیز می و لقب من بیدانم	وله	که چو رفتی نتوانی که دیگر باز آئی
ایکه پر دیده صاحب نظران میگذری	وله	پرده بردار که تا خلق به بیند بره

خواجو شتوی با و چایون بسیار بصفا قابل مرجا گفته از آن است در وصف مقربان بارگاه الهی

صبوحی کشان شراب است	امیران مامور به شیار است
همه ز نامدگان گم کرده نام	همه کامکاران نادیده کام
نخوده می و سرگران از شراب	در و ن کرده معمور و پیر و خراب
نه ایوان بیکدم بر انداخته	دو عالم بیک داد و باخت
جگر تشنه و غرق آب آمده	زبان بسته و در خراب آمده

چو سوسن زبان آوران خوش | حرف الدال المله | جو به خوش نفس لیک پیشین پیش

دانش پیر رضوی مشکی | مدد طائفه شعرا عده اشخاص صاحب نظر خاص

و کز دانش پیر

است حاج تو آگیش همه الا نرا و خوبان مضامینش مستحق خواندن آن یکا درینو لا مثنوی مختصر
از میر تقی میر آمد از آن بوضوح پیوست که والد او میر ابو تراب پیش از او میند آمد و میر رفیقت
احرام بیت الله است و مناسک زیارت بقدریم رساند و در آن مثنوی وصف که میکند

بساط دلربایی در میان است
چشم معشوقانه خود را جلوه داده
بگرد آن تو اضع می توان گشت

ز خوبی کعب معشوق جهان است
بروئی نو نیا زان در کشا و
جمالش عذرخوه زحمت دشت

از حسرم کی رخت بجز من ندی کشید زیارت روضه مقدسه فائز گردید در وصف و
والا منی بر د از دسه

ببشت بی گمان عالم خاک
چو ابر و طاق محرابش خدا ساز
نمایان تا بعرش از سایه اش راه

بمایون قبه سر کوب افلاک
ز حق بیگانگان را آشناساز
زدیوارش فلک را دست کوتاه

دیند زیارت اماکن قدسیه در رفتن ایران و هند مترو و گشت چون او در هند بود و سفره هند
رحمان یافت درین باب میگوید

میان هند و ایرانم دو دل داشت
در آن آینه روی کار دیدم
سیر رنگی هند آید بسیار
در آن گلشن بلند آوازه بادا
فضای هند باغ دل کشایش
سواد هند بر من سایه گل
نک بالعلل سیران تازه کردم
چو طوطی سحر در ایران غریب است
محاک سجت آنمایان را سوادش
بحر دم پروری چون دیده مشهور

پریشان خاطر می پیم بگل داشت
حجر را در بنجل پنهان کشیدم
جلا چون از سوادش دیده و ادم
پدر کز من روانش تازه بادا
نشاط آباد غریب بود چالیش
شد از بجز یک آن مرگشته بلبل
حقیقت را بلند آوازه کردم
نگه را حسن گندم گون نصیب است
گهر افتد در خاک مرادش
سواد می دیدنش سر بایه نور

ز بس نیز است نخل بوستانش رسیدم فصل خوببیاست ایام	پر طوطی بود برگ خسروانش بویا بر دوازدهم منگ سرانجام
نیرور عهد صاحبقران ثانی شاه جهان بهند آمد و بدولت ملاقات والد کامیاب گردید و در شعبان سنه شمس و ستین و الف قصیده مدح بعرض پائیز خلافت بعرض رسانید و بچالتره و وزیر ار روپیه کامیاب گردید بجهت ازان قصیده این است ۵	
نخوان بلند که تفسیر آید کرم است	خطی که از کف دست مبارکش پیدا است
و چسبک با شاهزاده داراشکوه مهر برده و با لطافت فراوان اختصاص یافت شاهزاده را این بیت	
تا که را سر نیز کن ای ابرو نیسان در بهار ۵	قطره تاملی میتواند شد چسب را گوهر شود
بسیار خوش آمد که روپیه بهای آن مرحمت نمود میرچندی در بنگاله با محمد شجاع خلیف شاه جهان با دشاه نیز گردانید از انجار و بهجید را باد و کمن آورد و نزد عبداللہ قطب شاه واسطی اعتبارت تمام بهم رساند میر ابو تراب والد ذوق حید را با دسنه ستین و الف لیساط حیات در نور دید ترمیت او در دالره میر محمد مومن استرآبادی که گورستان مقرری ایرانیان است و مردم بسیاری ازان ولایت در آن بقعه خوابیده اند و پده بخند بر لوح مزار او کسند اند که این رباعی را دم آخر بنظم آورد ۵ فطرت بتور و زنگار نیز نگلی کرد و بنواخت بمب و خارج آهنگ کرد و آن سینده که عالمی درو میگنجد و اکنون ز ترو و نفس تنگی کرد و رباعی دیگر از میررضی که در فراق والد نحو گفته هم بر آن لوح تحت رباعی مذکور نقش است رباعی	
دانش کن اعتماد بر عمر و راز گیرم که جو عیسی بیگ بر شده	کاید بزبان کم بسر عمر و راز آید بچه کار بی پدر عمر و راز
آخر الامر عبداللہ قطب شاه میرزا نائب الزیاره خود مقرر نموده در سنه اشتمین و سبعین و الف بمشهد مقدس رخصت کرد که در روضه رضویه از جانب سلطان مراسم زیارت بتقدیم رساند و دوازده تومان تبریزی سالیانه از سر کار سلطان خدمت حق الخدمت باومیر لقتل فرمان تقرر سالیانه در نشیبات حاجی عبدالعلی طالبانی که نشی عبداللہ قطب شاه بود بنظر فقیر در آمد میر در سنه ست و سبعین و الف و رز او یک خاک آرمید درین وقت چند ورق	

از اشعار او بدست افتاد و این ابیات حواله زبان تسلیم گردید

گر دانت محو است مغز استخوان مارا	ول	ز بسکه شوق سخن ساخت تا تو ان مارا
گذشت غم بر بویاز که کسان مارا	ول	نشد که بوسه بپای بدت چو شیر دریم
شکست شیشه سیاب در کنار مرا	ول	ذخیره بدی از چشم اشکبار منشا بد
که فرو طاعت محراب ابرو میدهم مارا	ول	غنیست آن بهشت روی گندم گون گمشتر
یک نفس بگذرد بر زمین تنها مرا	ول	بوی گل شد فیض بخش ای مپوشفت بجز نیست
تا تو انم خواند در پیری خط پیمان را	ول	عینکه باید مرا از شیشه ای ساختن
بر آستان خانه ما جای ما بس است	ول	در راه انتظار جو مژگان نشسته ایم
چون حلقه انامم زده برود شوبه است	ول	بر دیده که آلوده بخونم صفت مژگان
خون بهای گشته ما خنده قاتل بس است	ول	گر ز ابرو چین کتاید دروم سهل بس است
باغبان در پای گلچین خواب فنا ده است	ول	دست گلچین قتل عام لاله و گل میکند
گریه شادی عرق صحت است	ول	مردم رنجور مرار و زو وصل
گریه شادی کم از باران روز عین نیست	ول	وصل یاران چون بدر و شکر بزرگ است
دماغ گریه لب لب درین مهبار کجا است	ول	مرا که خنده گل سر بر دمی آرد
دختر زرد رخس صد بار باستان گرفت	ول	آبروی دو دمان تا که هم بر باد رفت
تا ز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت	ول	ما و بلبل عرض چاک سینه میگرددیم دوش
مفت رومی است که می دارد و فرصت دارد	ول	نوبهار است هوا نایه عشرت دارد
سایه بال تو بدنامی دولت دارد	ول	ایها از سر خاک نشینان مسکندر
که پروازی بلندم تالب با تم نفس شد	ول	چهرسان از قید این صیاد آزاد بپوش شد
سیر که از سلسله اهل جنون سوا شد	ول	پروه بر عیجی دازد امن صحرا پوش شد
بگیر آئینه در کف تا مهبار رفته برگردد	ول	دلت فصل خزان گر خار خا جوش گل دارد
که ریزن بکمین همچو آستین باشد	ول	چگونه بار مبتزل بر دمساقرا شک
مهر باید بر لب قاصد شجای نامه زو	ول	تا بر پیغام زبانی از تو حرفه نشنود

در دلی بجاغذاری رشم ز تیسیم	ول	شاید که بے بدید که گریان ما برود
نمیدانم چه صیاد می که ز ترغیت آمورد	ول	چو چشم دلبران در زیر آبرو خواب میاید
دل از حسن جوانی داشت آرامی ندانم	ول	که این پوست چو پسته کنه گری در کین دارد
مرد و نایب هنر زنده استدان گردد	ول	میوه رنگین چو شد از بزرگ نمایان گردد
نیمه امین اگر چشمت مراد دل میدهد	ول	صید در اصیاد آبی وقت بسمل میدهد
و گر زلفت سیاهش در پستی تاریخ ایمان شد	ول	بفکر بهتر نی افتد سیاهی چون نشان شد
شک ز رنگینی ز گلبن بر زمین افتاده است	ول	بلبلان شیون گرد گشته گلچین کنسد
گر آه ندارم بجز شکر که از من	ول	برو امن آینه غبار می نه نشیند
بی تکلف فیض بخش از خاکساران بگذرد	ول	کو بتعظیم نسیم گل غباری برخیزد
میتوان در پر تو روشن و لایم یا لنتن	ول	جلوه گاه من چو عکس آینه آب است بس
پس از وفات که باد کند بخور غم خویش	ول	چو خون مرده سیه پوش شو با تو خویش
تنگ بر بے نهران دور فلک کی گردد	ول	از نفس زود شود بلبل خاشوش خلاص
باغبان پیدا چو شد خاطر پریشان میشودم	ول	جا اگر بایچه چو بود غنچه سپان میشودم
صبح دیدیم شبنمی بر بزرگ گل سلطان بناز	ول	یادم آمد طفلی و دامان ماور سو ختم
ز ساقی باده میگیزم بی پای تاک میریزم	ول	ندارم فکر خود میخانه را آباد میارم
در کفم از باد دستی ز رنگیر دسترار	ول	جامه در نیکنای پاره چون گل سیکتم
غم و شادی ساووان و باگردن بزرگن	ول	نی کم از قلیح عادت بد و صامینا کن
ایکه میخوای مراد از چمن حاصل شود	ول	بلبل از زلفش در جوش گل آزاد کن
درین رنگین چمن چون لاله زرد	ول	غیر هم در میان ستمشندان
بگذر از نا بکس تو عکس آشنا کنیم	ول	کشت باغ آینه تنها چه میسکنی

در کمال سب و سحر و جادو و کلمات

نواب درگاه قلیخان مخاطب به سوتمن الملک سالار جنگ مهاباد رساله الله تعالی جدا علی
 او خاندان قلیخان ذو القدر ترکمان بود از الوش خاندان سیاه نچورد نواحی مشهد مقدس همراه
 علی مردان خان شعیبه قندبار بود بوردور به پای موحده و بتکرار قبیلست از ترکمانان چون علی مردان خان

پنجاهم قدر دانی شاه صفی و اراسی ایران رشته نوکری او گسیخته روی ارادت بدرگاه شاه جهان و سرانزوی
 هندوستان آورد خاندان قلیخان را بیشتر بدرگاه و الاروانه نمود شیخ عبدالحمید مولف شاه جهان نام
 سبط از دکه غره جاوی الاخرت نه هزار و چهل و هشت بگری خاندان قلی ملازم علی مردان خان عهد شاه
 اورا بار و از ده نفر روی که والی ایران بعد فتح ایران لقبند بارش ستاده بود بدرگاه آسمان جاه آورد
 بهو سلطت ملتر زمان پای او رنگ جهان ستانی گذرانید او بنایت خلعت و انعام هزار روپیه و در میان هم
 خلعت و انعام چهار هزار روپیه سر از گردیدند و از فرونی عاطفت خلعت خاصه و پاکلی علاج با پیرانی
 طلا بهلی مردان خان عنایت نموده مصحوب خاندان قلیخان ارسال داشتند انتهی کلامه کیفیت در میان
 انیس که چون شاه صفی قلعه ایروان را از دست روسیان انتراع نمود کتد اوران لشکر از اعالی
 و اسانسلس همراه گرفت بهر طائفه را بجائی فرستاد که روی که لقبند بار رسیده بودند همراه علی مردان خان
 هندوستان آمدند بادشاه پیشتری را در زمره بنده گان در آورده چند می را که بواسی وطن در سرش
 ز رفت عنایت فرمود و فرمان شد که تکفلان بندر سورت بر چهار ذرات سرکار و الاروانه عنایت
 انقصه پانزدهم رجب سال مذکور علی مردان خان در لاهور دولت ملازمت پادشاه حاصل کرده
 و شب دوم ماه مذکور بصوبه واری کشمیر حین آمال او منضارت پذیرفت خاندان قلیخان با او
 بامتیاز بسر برود کارهای عمده از دست او سرانجام می یافت بعد فوت او علی مردان خان
 خلعت او بدرگاه قلیخان را نصب و جاگس در نواحی تبتیه از پادشاه دانید و خدمت میرسانانی
 خانه خود هم ضمیم ساخت بعد شقیقار شدن علی مردان خان در جماعت منصب دران متعین شد
 او رنگ تریب همراه او بدکن آمد و باز هندوستان نمود نموده و در بعت حیات سپرد خلعت او نور و
 قلیخان لقبه دار سه دارد از من توابع بیجا پور استیاز یافت و همانجا رخت هستی بر بست خلعت
 او خاندان قلیخان منصبی و جاگس داشت و در سلک منصب داران متعین است در اور
 آباد مشطیم بود و در عصر شاه عالم خلد مشزل بوقانع نگاری سنگی و فوجداری محالات آن طرف
 قیام داشت نواب آصف جاه غفران پناه در عهد خود او را بخدمت سرکار خود
 مسترز و در غیر احوال نظام آباد بالای کنسل فرودا پوری که روی اوزنگ آباد با اتهام او صورت گرفت خلعت
 او نواب بدرگاه قلیخان و وزارت او بست و نهم رجب سنه ثمانین و عشرين و مائت و الف و قستیک

والہاد و سنگیو و دیانجار و نودس

شد سال ولادتش نہدی ایام
در گاہ سقے زخاندان و الا

نواب آصف جاہ اور اس کے چاروں بھائیوں نے سب کو دیکھا اور اس نے سب کو کھانا کھا کر
خدمت میں حاضر ہوا اور اس نے سب کو دیکھا اور اس نے سب کو کھانا کھا کر
انواع مراسم مانڈ اور دیگر کاموں میں شاہی ملازم رکاب بود و جانفشانی با فوق طاقت بشری بقدر
رساںد و در عصر نواب نظام الدولہ ناصر جنگ شیبہ نیز بنیایات خاص و خدمات عمدہ است پانز
واشت و در زمان نواب امیر الممالک صلوات جنگ خلف نواب آصف جاہ و غفران پناہ
عروج کرد و منصب شش ہزاری و خطاب موٹمن الدولہ و صوبہ داری تخبستہ بنیاد و کمر
سہ ہندی یافت و چون سندریاست دکن بنیاد آصف جاہ ثانی خلف نواب آصف جاہ
غفران پناہ ریب و زینت یافت یہ منصب ہفت ہزاری و ماہی و مراتب و خطاب مرتب الممالک
ممتاز گردید بالفعل بر صوبہ دارس مذکور بحال و برتہ راست و رعایا و ہرا یا بلوک اپدیہ
اور اہلی و شکر گزار در شعر و انشاء و تاریخ دانی و حقیقت دیگر ممتاز است و در لطیفہ گوئی
و مجلس اندوڑی بے امانہ شہید و را کثر بجا است و بیاد است یکدیگر اوقات خوش میگذرد
و گشت بہائین و تماشائی ریاحین و مانع شکفتگی نمودی باشت ازین چاہست کہ ترجمہ
او درین صحیفہ میں درج گردید این اشعار تراویدہ خانہ است

شکر محض است گمان من و تو	من و تو نیست بیان من و تو
سوائے حیدر کرار شاہ مردان کیت	کہ ذوالفقار باو داد حق نبی و خیر
عاشق از سوا لی زد و ستان ازیم	برای ما دشما این ہو اچہ پچوا صبر

در مجلس وزارت خان کہ در سنہ ستمہ و اربعین و ماہہ و الف دوبارہ بدیوانی نواب آصف جاہ
غفران پناہ سرفراز شد باران اور اور تاریخ امتحان کردند این دو بیت ہر مصرع

تاریخ ہوزون ساختہ

شد حکم تو ز م نور اسنے	با صبا بچ ففضل بزوانے
از یک صلح خلق اللہ	باز رونق گرفت دیوانے

در مصراع اخیر یکصد و زاید است نواب درگاه قلیخان بهادر در او آخر مخاطب به خان و دوران است
 در غرضه جیب سه تنع و تسعین و مائة و الف از صوبه داری او در زنگ آباد معزول گردید پنجم ذی حجه سال
 مذکور از او زنگ آباد برآمد به نظام آباد که بالایی کتل فردا پور سه منزل از او زنگ آباد است بنا بر آنکه در جاگیر
 او بود در غرضه نشست و اسباب بحال صوبه داری او مینماید شده بود که تا گاه هین در هم جلدی الا اولی
 سه شمانین و مائة و الف بمرض سرسام و ولایت حیات سپرد و غشش او را از نظام آباد به او زنگ آباد
 آورد و در عقبه و الدرا که جنوبی بلده است دفن کردند خدا بخش بیامرز او و همین فقره تاج فوت او است

حشر الالمعجم

سید ذوالفقار شیرین فنج المقدار و ذوالفقار چوپان است فضیلت را با شاعر
 جمع داشت و در بیره فلک را لطفی بحد جوان می پذیر داشت قصیده را این در مدح جناب اعظم محمد
 الماستری وزیر شروان گفته و نام آن مفاتیح الکلام فی مدایح الکرام گذاشته و زیر بخت خود
 ابریشم در وجه صله با در زانی داشت این قصیده ابیات مختلف الوزن بطریق تشبیح
 استخراج می یابد بعضی از دو بیت و بعضی از چهار بیت و تشبیح در اصطلاح اهل بدیع آن
 باشد که شاعر در اول ابیات یاد میسازد و فی با کلماتی آورد که چون آن خردن یا آن کلمات
 جمع کرده شود بیتی یا نثری بیرون آید مثلاً از سه بیت ابتدا قصیده بیتی در بصریح سالم بر می آید آنرا
 در شاه در تذکره خود آورده پیش فقیر تمام این قصیده حاضر است مثال دیگر سوای تذکره دولت شاه
 آورده می شود این سه بیت بعد سه بیت اول قصیده است

ذکر سید ذوالفقار

بغد ز تازه جوان شاخ ارغوان آرام	که آمد است چمان سر و چین دلدار
صیوح کرده در آمد بایشو و همچون مینت	قد صنوبر چون زاد سر و قامت یار

و بان گل چو لیب یار من کند خنده به چو عراز قد دلدار من بر در منجاری و ازین ابیات تلاوته این بیت
 در کسر جز سالم منجور سه شد تازه شاخ ارغوان در شبیه همچون یار من به کام چمان
 سر و چین چون قامت دلدار من به الفاظ مصراع اول بیت از مصراع بعد در ابیات
 تکرار حاصل می شود و الفاظ مصراع ثانی از مصراع بعد نیز ابیات تلاوته و این معنی باندک

مال چهره و طواری می افزوزد و این قصیده و مطلع وارد ابیاتی که از قصیده نامی
 فارسی می شود مشتق محسنات علم بدیع است و بر سبیل توشیح از حروف سر ابیات تمام
 قصیده نشکره مشتمل لقب و اسم مخدوم هرگز آید اگر کسی تا مل کت این قصیده با آنکه شصت
 مشقت فراوان است این همه نیست کلماتی وارد که بر سامعه گران می آید سلمان سادگی
 منبع این قصیده قصیده غزالی مزین بهج خواجه غیاث الدین محمد رشید صاحب دیوان ششم
 مرد و شعری چند افزود و لکن حکم یافت سلمان با خواجه غیاث الدین گل کرد که صبر
 عظم سید ذوالفقار اصل قصیده هفت خط دارد بر ششم نمود با وجود آنکه وزیر شروان پیش
 نمود و خواجه بدولت امر و صاحب مالک ایران و توران است و مرثیه قصیده بر قصیده
 سید ظاهر را خصیم که خواجه بعشر عشری از آن در حق من رعایت کند خواجه از سخن سلمان کبیر
 گفت از امیرالمؤمنین علی تا سلمان تفاوت بسیار است یعنی با سید مرعات سیادت
 منظور بود آخر سید رخت سفر بجراق کشیده بداسن دولت سلطان محمد بن نکش مقصود
 سلطان میر قبه حال او پرداخت و فرمود تا واقعات او را در وزن شایسته موزون سازد
 صاحب هفت اقلیم گوید امر و از اشعار سید به حکم قلت چون کیمیا غریز و نایاب است مؤلف گفت
 نسبت و دو قصیده طولانی از کلام سید بنجد آن کسانزده قصیده ساد و دو کشتش قصیده
 بعضی محسنات علم بدیع و سه ترکیب بنی مصنوعه در وقت تحریر این صحیفه بدست آمد چون
 اشعار سید در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز و زنگار است ابیات بسیار از قصاید او

در اینجا اثبات نموده شد

<p>ای ز رای روشنت یک جزو تدبیر صواب گر جهان از دم لطف تو آمد تو به بار آفتاب آرد بجای غنچه از گلبن چمن در خیال هر که صورت نسبت نقش کین او کرد تاثیر عمارت بای عدل شایسته نام ویرانی جهان بر داشتی کلاه جهان</p>	<p>وی ز مهر خاطرت یکذره نور آفتاب وز فلک را از کف راه تو باشی فتح یاب مشتری بار و بجای قطره نایاب دید و سنجش نه بیند روی بیداری خواب چو در عهد سالی زان سوختم جادو خراب باقیامت هست بر هرگز نگردد کس خراب</p>
--	--

نیست با دیگر ز تدبیر صواب بر سخت
 در وزارت با تو هر کس آفتاب کی رسد
 که مخالف برده کج ساخت با تو عینیت
 تا ز جیب آسمان سر بر زنده خورشید باد
 خدا بجان سلاطین آما یک اعظم
 به روز زرم سرگردان تواند از او
 باین امید که بوسه زین مجلس او
 بدولت تو جهان را سلامت است چنان
 تو باش زنده که در خشاک سال گشت امید
 ز بهی جناب شرفیت خلاصه ایجاد
 نهفته روی جلالت ز دیده او مام
 ز لطف و عنف تو گیر و وجود نفع و ضرر
 نه روزگاری و باشی مسلم از حدشان
 نه جرح راست زورگانه که تو مقام عبور
 نیات جان خرد است از رفع الاقوال
 شود عسکر انبوهی سپاه اجل
 خرد که عارف اسرار کلی و جزوی است
 در اتفاق خلوص هوای بندگیت
 وجود خصم تو مانند اسم بی جسم است
 دولت ز پر تو یعنی نفوس قدسی را
 عدوت را که تدبیر گردد و اندیشه
 نهیب عزم تو زان سوی ممکنات وجود
 خیال آتش مهر تو در ضمیر آور و

زمین سپس ملک خطا را کس نخواهد جز صواب
 ز آنکه داند عقل فرق از بولب یا تو تراب
 بال او در خنگ حرمان بسته گرد چون باب
 و اختران را وست در امان این عالیجناب
 که هست عمده سبب از سبب الاسباب
 زبان خنجر او را ز لفظ فتح جو ارب
 ز شوق بر لب ساغر رسید جان شراب
 که سالم است قصب از اذیت مهتاب
 جز از سحاب سجای تو نیست فتح الباب
 ز بندگی تو گیر و سعادت استسما
 گذشته بیک نوالت ز منزل اعداد
 ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد
 نه کردگاری و هستی منزه از اعداد
 نه دهر راست ز فرمان تو مجال عناد
 دعوات روح قدس ز بهت ارفع الاولاد
 تن حسود تو نهنگام انصیاب مواد
 هم از قبول تو دار و قبول استعدا
 بهم شدند موافق طبایع اصدا
 بزرگ صورت تنوین شده است نقش زیاد
 بسوی عالم تحقیق میکنند ارشاد
 لبان خورده الماس در ضمیر فواد
 هزار ساله بزند و خراب حادثه زاد
 در استخوان بدانند پیش مغز گشت ماد

در
 در

بروزگار تو در خنده قصب مهتاب
 عذار روزم کرد و منان ز طره شبت
 بهتر نیا پار رحمت تو نامزد اند
 صفای شرح تو در طبع روح بخش منست
 بدام ناسوی نثر بهنگ خطی بود سس
 ز روزگار ترا با در روز و شب محکم
 طره شبنم آن خورشید روی جبین
 جهان مشتاقان اگر خواهد مقام دلپذیر
 اوز من دورست و منج و یک نیم هر دمش
 خواندیش اندیشه جان او مرا نمود درو
 نکت گیسوی بهتر نیز شک نشان او است
 خسر و اسلام یوسف شاه جمشید ز من
 رایش را شهریار اختران در اہتمام
 خاطر اعدای او سرمایہ دو دو کمان
 اندران میدان که را اند فوج شمشیر چون
 هست داع امتثال امر آن عالیجناب
 از حوادث دہر ترا اقبال او سد سدید
 پیش فکر تان مستور شناسد متنوع
 خسر و دین پرور شاه فریدون گوہر
 ذوالفقار آن گزبان چون پلارک میدید
 پیش کلکش رو قفا کرد و بید از د سپر
 تا نیاید بان پشه قوت پس سترگ
 همچو پشه حاسدان را پایمال پس باب

دولہ

فوکری است خلایق طبیعت مستاد
 اگر ندای تو باید ستار و استمداد
 نباتت شکر م در ستر خاطر و قناد
 و رای نور کرامات در دل زبعا و
 ز نور عقل کن در جان طالبان مرصاد
 ز کردگار ترا با در سال و مہینف و
 در قضای نیروز آور مشک از کچین
 چو سواد زلف او جای تاباشد نشین
 ویدہ معنی ازین بهتر نباشد و ربین
 این روای دوشستی کردن کردی مقین
 شمع از خاک پای شهریار استین
 آنکہ پیش آستانش آسمان بپود زمین
 خاتمش را گنبد فیروزہ در زیر نگین
 فکر احباب او پیرایہ نور نقبین
 تیغ او از کلاه بدخواہ خواهد سرگزین
 اختران را بر جباہ آسمان ابر سرین
 وز نواب ملک را تدبیر و حسن حصین
 شاہ غیب ار چه باشد تا کجا باشد گین
 چاکرت یعنی کنن بندگان کمترین
 ہر نفس تیغ سخن را آب از در خمین
 تیر گردون گر چه دار و نور فطرت جبین
 تا نیابد دست رو بچپ شیر عرین
 همچو روبہ دشمنان در ازیر دست شیرین

ازین مصنفه لفظ سرکس او قباوه سرگزین چشم کانت فارسی آن باشد که کسان حاکم از هر گله گوشتند
کاوه سپ گوسفندی و گاوی و اسپه انتخاب و گزین کرده گیرد از مختصر است این تفریل

از علم مخدوم است این مدینه کجا اول شد	چشم تو جان را کیسه بر زلف تو درازان
هر سحر یاد از شمیم جانفیه ای شکسا	ایضا شکر باشد ز خلق خسر و صاحب قران
لعلت بر آب زندگی زد طغنه ما با بوسه زد	ایضا بر خاک پاک در گره اعظم تو ام نایک زمین
رضای خوب و طره شکنین دلستان	ایضا چون مهر رای و سایه خورشید کشور است
هر رویت که عالم السه روز است	ایضا رای مولی بود علی الاطلاق

ایضا بعد وصف موسم سراج

ز تاب صاعقه بر کوه سنگ صلب یابی

چنان که بهیبت مخدوم باشد فغان دشمن

ذوقی سحر قندی ذوقی سخن فراوان داشت و شوق انجمنی بی پایان خان آرزو گوید در ایام قتل
احمد خان ترقی بسیار کرده ملک الشعرا گردید و کتاب ناز و نیاز شش مجلد چهار هزار بیت در کتب خرد
و شیرین ندیل بنام بادشاه مذکور نموده العاصمه وافی یافت جمعی او با شش بطح آن نفوذ
اورا شهید کردند ذوقی پیش از قتل غزله گفته بود از آن است

تا از ازل بشبیه منصور بود ایم	قاتل بیا که لب به انا الحق کشود ایم
ما هر چه به راحت بهر شمیم دوست	اما بزخم خوشی تن الماس سوده ایم
از آن پر دانه شام وصل در خویش	ول زنده آتش ز سوز سینه دریش
که یعنی این تن آرزو از غنم	میان جان و جانان نیست محرم

و کاظمین میراد لاد محمد است طال عمره و ولادت او است و هفتم حبیب الله احدی و حسین

و ماته و الف رونود چنانچه تاریخ خود را خود میگوید

روزی که نمود بنده را حق ایجاب	اولاد محمد پدرم نام نهاد
گفتم تاریخ خوشی تن را من خود	در ماه رجب تولد ما رو داد

پدرش میر غلام امام سلیمان الله تعالی بر او را عیانی فقیر است بر خورد داد مذکور در او شش شنبه و سبب
و ماته و الف از بگرام بر او را گسار پیش خود طلبید هم غره شعبان سال مذکور در بجا رسید و خود پیش او

ذکر ذوقی سحر قندی

ذکر ذوقی

او این صیغه از پرده قوت بجلوه گاه فصل خرابید مشق سخن نزد فقیر میکنند و سلیقت مناسب دارد
امید هست که بعد مشق تا متری کند ان چند اشعار از او فکر است

میدهد در زم خود هر گاه بار آینه را	دور نتواند نمودن از کنار آینه را
نمی گویم که شمع بی با چراغی ز بردمان بر	بجای پرو خاری بر مراد از زبان
کشید آخر مرا هم جزیه نعل جانب گلشن	صبا این شزده و نخواه سومی و لیوان
در طره ات ز دل بفلک شور می رود	آواز زار نالی شب دور می رود
تا بسوزد کشته خود را بد این تازه	بر مراد غیب امروز و چرخ تازه
نه جلاد از برای عبرت بدخواه میزند	بقربانگاه غوغا نمی بسیل اند میزند
تا وید آب بگل اشک روان من آید	بسیل اخلاص ضرورت میان من آید
گر بی تیغ بکف از سر جان بر خیزم	پیش پای تو نشینم ز جهان بر خیزم
کجا آن طفل با خیل کبوتر سر کند بازی	که بر جان با مرغ دل بی پر کند بازی
بآیندی که زیزو گردد بر بالای خود نیلی	سینه مست جنون با خاک را پیش کند بازی
نه من اوج فلک از عالم ایجاد میخواهم	فضای پشت بامی از جهان آباد میخواهم
چو قفل بسته از نوک سوزن باز میگردد	کشاد کار دل از نشتر قضا می خواهم
حریف و شیر چون گوید با در این صحرا	غبار رستی مویوم را بر باد میخواهم

میر عبدالقادر مهربان تخلص او رنگ آبادی هم درین زمین این مطلع موزون کرده است
از عالم ایجاب میخواهم بوقفس داری مکان از خانه صیاد میخواهم بوقفس عبدالقادر مذکور از سادات
رضویه نیشاپور است و درین عالم بخدمت فضا و روضه منصوره شاه برهان الدین غریب قدس سره
ما مور کتب و رسی گذرانده و استعداد علمی خوب بسم رسانده فهم نند و اردو شعر خوب می شنید سخن
خود از شطرنج فقیر میکند را ند تخلص مهربان سخنز فقیر است او بر سخن شناسان التماس میکند

آبی در جهان هنگامه آرا کن بیایم را	نمک از شور محبت و رحمت فرافغانم را
چدم ویر نیی می باشد موافق با مزاج	در سبوسی کتبه طبع آب میماند بجای
در سخای منعم و سائل تفاوت روشن است	آن لب نانی و بد این آبروی خویش را

عقوبت سرکشان را در خور کردن کشتی باشد	وله	گلوز را از سته جا ببرد وقت پنج هشتم ترزا
گرفتن پرستی آن نیت جدا خو کند	وله	از خون ناحق من مسکین وضو کند
کسی که شد ز مرگی جدا بپلاک شود	وله	نست پیله روزی و غن شتاب می سنود
نیت در گل شوخی بونی که در عطر گل است	وله	فیض پاکان از گداز دل و وبالای شود
عشق و امن ز دبروی آتش دل مهربان	وله	آبایر بهای چشم تر نمیدانم چه شد
تغافل نیست که بر من نیند گوشتی	وله	نمیداند جدا از هم شدن شرکان گیرش
محتل چو اغمی نبود مشقت غبارم	وله	چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
واغ حسرت را فروشی باشد از چشم ترم	وله	زندگی از آب چون یا قوت دارد خنجرم
نه در زینش عرق میریزم از جوشن حیا بیرون	وله	بر شکم دیده تنگی کرد آند جا بسجا بیرون
چرا گیسوی مشکین بدستارین قدری	وله	شب قدر مبارک را بدامان سحر سحرچی
شدی چون پیر از عشق جوانان چشم نویی	وله	نباشد جز ستم گر بیند را در شرر بیچی

حرف الراء المملیه

درود کی سحر قند کاروان سالار شعر است و مقدمه الجیش فصحا و اول کسی که تبارین دیوان سخن
 پر دخت و الوان گلها را نگدسته ساخت این نصیر نوح بر سالمانی اورا ترتیب کرد و بفرموده او کتاب کلیله
 و منه نظم آورد و چهل هزار درم صلح برگرفت احوال اورا تذکره نویسان مفصل بضمیمه آورده اند در مش
 ابوالحسن مراد می شاعر نجارا این دو بیت گفته و گوهرش به اسفند است مراد می نه همانا که در دیوان
 چنان خواهد نگاری است خورد و جان گرامی به پدر باز داد کالبد تیره با در سپرد و مخفی نماید که وفای
 قبل و او متولد و متوجه باشد غایب که بولی از ضمیر دارد و آزا گانچی متوجه خالص قافییه سازند
 چنانچه شیخ سعدی گوید

در آن عدت که بار اولت خوش بود / از بهرت شش صد و پنجاه و شش بود

و گاهی با ضمیر خالص چنانچه در قطعه رود گویز شود

شاعر صاحب رشد عظیم و حسد او ندستقیم بود و وقتی قصیده از

و کز سر کوه کوه

و کز سر کوه کوه

از منظومات خود پیش مسعود سلیمان کسر شاه و مسعود قصیده در ستایش او گفته ارسال داشت
این ابیات از آن است

شب سیاه چو چید از هوا دامن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز
سکے مہار نو آئین شگفت در پیشم
و گر بر مزچ گویم قصیدہ دیدم
تبقم شدہ چون گردن ہوا و زمین
کہ بہت شعر رشیدی حکیم بہمت
حکیم نیست کہ اونیت پیش او نادان

رو و دہ گشت زمین را از چرخ زمین
بمن سپرد سیکے درج پر زود عدل
چو گلشنی کہ نگاریدہ ابر درہمسن
چو از زمانہ مہار و چو از بہار چمن
ز لفظ معنی او شد معطر و روشن
بلوغ نیز تسلیم شاعر بلند سخن
نصیح نیست کہ اونیت پیش او لکن

رشیدے در جواب قصیدہ بقلم آوردہ کہ این ابیات از آن است

رسید شعر تو امی تاج سرورانِ زمن
ز گل کہ باغ مہنگام نو بہار در د
سپاہ علم تراست صد سزا علم
تو آن بزرگ وزیر می کہ از بلاعت

چو نوشگفتہ گل در بہار گرد چمن
منفشہ و گل و شمشاد و ارغوان چمن
درخت فن تراست صد تہرا فن
بلند فرق معانی در است قد سخن

رشید در خدمت سلطان حضرتن ابراہیم خاقان بسیار محترم بود و سید الشعر خطاب داشت و عمیق سجاری نیز در آن درگاہ صاحب رتبہ عظیم بود و خطاب ملک الشعرائے
رایت امتیاز می افراخت جمیع موزنان پاسے تخت حنات عمیق بر میداشتند الارشیدی
کہ بنا بر وفور استعداد سر متواضع او مثل دیگران فرود نمی آورد و روزے پادشاہ در بیت
رشید از عمیق استفہار کرد کہ شعر رشیدی چه گوید بہت گفت خوب بہت لکن قدرے
تک مے باید ہم دوران اثنا رشیدی در رسید باو شاہ حرف عمیق باورسانید و اشارہ کرد کہ
در نیاب شعرے موزون کند رشیدی بدایتہ این قطعہ انشا نما قطعہ

شعراے مرا بہ بے منیکے
شعر من ہجو شکر و شہد است

عیب گروی روا بود شاہید
اندر نیاب تک نہ خوشش آید

نمک ای و تلبان ترا باید	گفته است شکر است و بافت لایق
<p>بادشاه را خوش آمد و در راه التماس بود که در مجالس سلاطین براسه العالم طبقهای پراز زر و سیم میگذاشتند و آن را طاق و حفت میخواندند و مجلس با و شاه چهار طبق حاضر بود هر طبق ^{کسب} _{کسب} و پنجاه و تیار بادشاه هر چهار طبق بر رشیدی بخشید و از آن روز اعتبار او بیش از پیش پیدا گشت و این قطعه از رشیدی است</p>	
دست من بے عطار و آبینه	تو تو زیری د من ترا مداح
مدخته گوی تا عطا سینه	تو وزارت بسن سپار و مرا
<p>رفیعی میرید معانی کاشی در شعر بی بدل بود و در معانی تاریخ ضرب المثل از ولایت خوارانستان اکبر بادشاه رسا بنید و در اول و بلد بر عایت سنی هزار روپیه کام دل انداخت و در سلک ملازان عتبیه خلافت منتظم گردید و براسه تفسیر عرب منقوطه شیخ فیضی که در سنه اثنین و الف تمام یافت بود اظلامی بسد انقدر تاریخ بر آرزو هزار روپیه صلح حاصل کرد و از میر بے نظیر است</p>	
او اگر از شهر رفت ما ز جهان بیرونم	عزم سفر کرد یار ما ز میان بیرونم
کافور کاو اگر دشمن بد دشمن میکند	انچه این نادان دشمن دوست با من میکند
همان در خانه من به اگر در خانه افتد	سبا و است من در خانه بگانه افتد
تزو یک بگردن شده و صیاد نیامد	این صید زبون کیست رفیعی که درین دام
خود را بسپای او رسان اکنون که نه آید	ایجان لببویت بجز آن سر و بالا آید
هر چه تحت رسوائی نشین هر چه خواهی کن	سخن ساز ایدل ملک عشق و بادشاهی کن
که میخواهد شهید تیغ او عتد گناه او	صف محشر خور در رسم که آیا کیست این قاتل
بسیج رفتی گریه کردی عزائی و اشقی	چون شنیدی کز سرگوت رفیعی شد بجاک
اگر که نباشد او نظر سومی من اندازی	من آن دیدن نیخواهم که نبی سوی غیر اذل
کنون آنها بهم بایزند و من چون سگ پیام	سگش را با قیاس از ساد و نوحی آشنا کردم
هم سوخت زانظارم هم ساخت شهرم	دی و عده داد و نابدلی و عده آمد مرز
چیت جرم که برود وضع تو طاهر شد و رفت	ولم از وضع تو بر هم زده خاطر شد و رفت

در کتب

حج

قتل میرزا حسن بیگ قزوینی الاصل است مدتی با قاست شهید مقدس و خیره سعادت
 نذوخت لهذا شهید علم گردید شاعر رنج درجات و منشی خوشش عبارات است در سبدا
 نظرت دست مایه فنون بهرسانند و نزد نذر محمد خان والی بلخ رفته بمنصب کتابداری
 و انشامی سرکار اوقیام نمود و از کلام منصب آبادی طابری شود که او همان نذر محمد خان
 بود همان را در عسلی سلف بالکسر گویند رفیع پیش از آنکه افواج شاه جهان متوجه لشکر شود
 برگراست هند شد شیخ عبد الحمید مؤلف شاه جهان نامه گویند چهاردهم رجب سنه هزار
 و پنجاه و چهار حسن بیگ رفیع منشی نذر محمد خان که آرزوی بیگانه دولت آسمان بود
 از خان مذکور جدالی گزیده روسه امید باین سده سنه منسا و ده بود سعادت تقبیل عتیبه فلک
 رتبه دریافت بخلعت و انعام سه هزار روپیه سر برافلک افراخت و داخل بندگان درگاه
 فلک جاها گردید انتی و او بمنصب پانصدی چهره اعتبار برافروخت و در جشن وزن شمسی
 بست و چهارم ربیع الاول سنه ست و ستین و الف در جائزه همیشه منیت ده هزار
 روپیه برگرفت و مشنوی در تعریف شاه جهان آباد در دین مشنوی وصف بارغ
 حیات بخش می کند

انار و لکش این تازه بستان	بود بیدانه همچو زار بستان
---------------------------	---------------------------

جهان آرا بیگ مشهور به بیگ صاحب بنت شاه جهان بیت مذکور شنیده خوش گردید و پانصد روپیه
 صد بفرستاد در عصر خلد مکان بخدمت دیوانی و بیوتانی کشمیر جمعیت پذیر گردید و در آنسر عمر
 بعد از کبر سن از نوکری استعفا خواسته در شاه جهان آباد گوشه انزو گرفت و از سر کار بادشاهی
 وظیفه تعیین یافت تا آنکه از وظیفه حیات نیز استعفا نمود و در وقت تحریر این صحیفه صحافی دیوان
 غزل و رباعی او آورد و بانباع فقیر درآمد پیر اوان سعانی تازه لشکر سگیند و در بعضی
 آرد و تا چهار غزل منظوم بسیار و همه مضبوط و مربوط قصائد و مثنویات او به فقیر رسیده
 خان آرزو از غزلیات او انتخاب مستوفی زد و داخل مجمع النفاکس ساخت این اشعار

سواهی آن از دیوانش بریده شد

ای فلک دیگر بر آرزو نگه غریبان مرا	عیب دانا نیستم تا کی بپوشان مرا
------------------------------------	---------------------------------

سجده کس قیصری نیر و از سایه دیوار ما	وله	چون گین باغوشش نام خانه داریم و بس
از دست ندادیم تا شای خسروان را	وله	در موسم گل گر گلستان برسیدیم
رسمی است پدیدان نفسی قبله ما را	وله	لرزید دل ز درویشان زان خم ابرو
هرگز نه بد تا باب کسی نجیب بار را	وله	افتاد و گیر ساخته از حاد نه ایمن
آتش سنگم نمی سوزم بناه خویش را	وله	از زبانم ایمن است آنکس که خوار است
چشم مستت که ندارد خیر از ابرو با	وله	قد خم گشته ما را بنظر که آرد
در پای خندان تو گزاردم سر خود را	وله	و ایتم بوس این است و لم را که پیکان
عاقبت میبردش گریه مستانه ما	وله	محتسب گر نرو و از دست خسته ما
و گره میزدیم آتش سراپا خرم خود را	وله	از آن ترسم که ناگفته شود زان
لیک میترسم که آرد در میان رو ترا	وله	در حق آئینه دارد و در آیم شکرها
که آتشی نه شود و از تو مهره مند آنجا	وله	چون بار بر سر دیوار گلستان بنشین
جلوه آتشوخ آیم دل کند سوا مرا	وله	بچو آتش در درون سنگا گر با شمع زمان
برخم بودم خورد و بگدازد صحرای مرا	وله	لا اله الا الله میگردم اگر بیجا شوم
همه لیسیت که صیاد شکسته است نفس را	وله	تا قوت پرد از ندادیم و گر نه
ماگر پیدا و ساز و شوق دیدار خزان را	وله	سوار ما چون گس جلد صوف خواب غفلت شد
زنده همچون عکس این باو نفس بودیم ما	وله	خاطر آئینه از ما غباری بر ز داشت
بجو یاری که در تب لبش کند بر خیر را	وله	شام سحران صلح آید یاد و در دم تازه شد
هر کس بقدر فحیح کند آفتاب را	وله	پروانه را چراغ و مراد او شد سپند
صدوت نیم که بود گوهر سفته مرا	وله	هزار سوزن الماس پیش خورده و لم
دیشب ز هر سیاهی هم هست کاروان را	وله	از خال و خط در آن زلف دلها پدید آرد
که سنگ بهر چه گر وید دشمن بیست	وله	کسی نبراده خود خصم نیست حمید را خم
تا نه بنید چشم بلبیل صورت خیار را	وله	مکل نهان آرد بزیرد اسن خود خار را
سیف و شد باغبان گلهای باغ خویش را	وله	ز غنمی دار و اگر دنیا نصیب دیگر است

ای غمگین یکبار از ما رخسار رسد	وله	از چه بی لطف شدی این همه در باره ما
هنوز در کفر از عمر رفت تا رمی هست	وله	بدستم از سر زلف تو یاد کاری هست
مرا که بنویس بگشای خراب خون دل است	وله	چه سود ازین که چون ز کس بیالده ای هست
غیر من کز گاشن کویت نپیدم غنچه	وله	هر کز او دیدم گل بر گوشه دستار داشت
دست از باب طلب را نیش زود	وله	داسن از باب دولت خار داشت
ای زره بر بخوابی خورشید خود ست از	وله	معشوق به زره گرد تو رسواسی عالم است
بی بهتی نگر که باین رقیبه آفت تاب	وله	تا شد بلند در پی تاراج شبنم است
بعد عمری گر بکنوی بی سزا فرام نمود	وله	بر گلوی مرغ بی پر باعضای لنگ است
چو گیرمش سره روز من بگرداند	وله	منظر بطالع من گردش قراین است
منیکنم سخن از سچا کس چه مردم چشم	وله	مرا چه پاک که عالم پر از سخن چین است
غذا از پهلوی خود میخور و چو شمع دلم	وله	بیزم هر که در آید گدای خویشتن است
همیشه پیش منی وزیرم گریز اسنی	وله	که چشم میر و اما بجای خویشتن است
بنستم دو لایب دست ایچرخ ازین بازدار	وله	بچو یوسف کرده یکبار در چاهم بس است
در کمال سهر کشی می منیم شب شمع را	وله	ظا هر امر روانه در پای او افتاده است
مشقت خاکم در ره باد صبا افتاده ام	وله	می برو با خود مرا هر سو که خاطر خواه او است
چون خانه که زود دنیا سازدش کسی	وله	ببفکر آنچه گفته شود پالدار نیست
تم بچو سرود گام ذوق گاشن آرائی است	وله	چو غنسل با دیده کارم همیشه تنهالی است
اوا کتم بسرو دیده کار چون سوزن	وله	اگر هیچ مراد ذوق کار منالی است
بغیر ازین که سر خود نهاده بر پایش	وله	چه کرد زلف که از روی یار افتاده است
زاده عشقم بجنونی ندارم احتیاج	وله	ز آنکه فرزند معلم را غم او ستاد نیست
از سردام و قفس نیست گذشتن آیدان	وله	دین و دنیا می اسیران محبت این است
دایغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما	وله	این وطن سوخته را حبت طن سببار است
خانه پر شیشه را ماند جا بسیم دار	وله	جمله بگیایند و دلها را بد لهاره نیست

خاکش گنجهن بقایت مهربان اوقتا ده است	ول	خاکش گنجهن بقایت مهربان لطفی بمن
کباب گر نکین شد شراب بی نمک است	ول	کباب و دیار موافق بهم رفیق نکرد
کل هست آمو مرا ما دماغ از دست رفت	ول	باغبان از سیر باخت تنگی بر من بست
آن نیست که رسوانه شو م بوی خراب است	ول	هر چند که ظاهرا بگنم هست بر لبست را
دانسته که رفتن بر پی موده خواب است	ول	دنیا دل بوالهوسان میرود آتشوخ
ورنه در پاهو شمع قوت رفتار نیست	ول	دیگری آرد مرا بیرون مگر از بزم یار
ز عند لیب نگویم سخن که عاشق نیست	ول	غریب در قدم گل نشوخت همه خار
گزی بی خنده که کم گریه بسیار می است	ول	بر من از قدومه همیشه می ظاهرا هست
که امیدم بقوای سرور وان بسیار است	ول	یاک نفس باش که در سایه ات آسوده شوم
از پی اقتل جراتیخ و دم بر دارم	ول	بگری تیره تو اندر تسلیم بر دارم
باغبان آمد و خار سسر دیوارم کرد	ول	خواستم سبزه صفت در قدم گل باشم
گمانی که یکی از هزار میس اند	ول	تو گر روی ز چین بلبلان تمام زنده
ای بیسبل چمن بتوا از گل چه میرسد	ول	صیاد آب و دانه هر مرغ قفس دهد
چون پیر گشت ناز پذیر می توان کشید	ول	با من اگر سپری بود سرگران چه باک
زانکه در فصل خزان دیوانه غافل میشو	ول	در دم پیری شود اگر رفیع از حال خود
گرد آید به نفس باد گلستان نکند	ول	من کفیل از طرف بلبیل گلزار که او
چون گرم پیش آید و بادوستان در افتد	ول	ناکس به شعله ماند در طرز آشنائی
که گوید عیب خود را چون بدم در بر آورد	ول	کمال خوبی آینه پر زنگ را نازم
دست چون آرزو شد از زیر بر پاید کشید	ول	بهر آسایش ستم برد بگران نتوان نمود
چشمه امید خود را بسکه کندم چاه شد	ول	در طلب از کوشش بسیار کارم بیفتاد
بسیکس مرغ قفس را بخنسی باو کرد	ول	از چین دامن بر گل همه یاران رفتند
اشک من پیش مگر بکند وسته منزل برود	ول	از پیش من نتوانم که روم وقت وواع
سجواست که سنت کش جلا و نباشد	ول	فرا و عجب نیست اگر قاتل خود گشت

آسمان چون گهر چنبد که در رشته کشند	ول	هر دم از مهر نوازش و گری بیش کشید
نرسد بدست عاشق خم زلف تا به ارباب	ول	کسی بغیر پایت سر او نشد و نیاید
دنیای هزار بار گزالتد بسپاسی من	ول	از من باو کجاست سر پای بی نیرسد
یا باو یا تو همه شداری نفس ستاد	ول	خار سرد یوار ز آتشش گل دارد
بر سر لطف گر آید خجسته از چرخ شوم	ول	بمحو پیری که بتعظیم جوان بر خیزد
بدست غیر بنیم تا کجی زلف درازت را	ول	مرا خواهی ز عمر خویشین هزار کرد آفت
زنگ گلهای باو از گلگون شیرین میدید	ول	ای صبا برگ گل بر تربت منس با درین
در میان دفتر اشعار خود دارم مقام	ول	خانه از رنگین شاعریت رنگین است پس
پهلو در میان دورنگان بسر سپهر	ول	چون آفتاب گنجینه بی صبح و شامش
شده مدتی که یار نمی پرسد از من سمیع	ول	رنجیده است صاحب ما از ندیم خویش
در گوشه مکتوب کسی نقش نگین باش	ول	شاید که بجای برسی گوشه نشین باش
هر که بیند مرا شکست دهد	ول	ورق انتخاب را باقم
کسی نبود بادل من نور محبت	ول	چون پسر خجسته مهر خدا دادند ام
از بسکه مقید بس زلف تو گشتم	ول	مطلق خبر از حال دل خویش ندارم
نگو که صید حرمم گر شدم چه غم دارم	ول	که از تعافل صیاد صمد الم دارم
اگر دانستمی کاین سنگدل ستاده در راهم	ول	گرم صد خانه بودی ششینه دل با من
ششینه بی باوه را چون نیست زوری بین	ول	همچون شمع کشته باید از میان برداشتن
در زیر تیغ دل را پارای دم زدن نیست	ول	نتوان نفس کشیدن هنگام آب خوردن
از ز بانم قامت او پند بردار که لال	ول	در قیامت عاجز از تقریر نتواند شدن
بجز خم بسته شبیه است کار بسته من	ول	امید هست که در بستگی شود منسب
جای در قانوس کی باشد چو آن عروسی	ول	گردل افسرده داری بامی در خلوت من
دل آسمان شود خون ز حسد اگر به بیند	ول	که چو برگ لاله یکی او سکه آشنانشسته
همه عمر در سیاهی ز چه ماند آب حیوان	ول	چه گناه کرده یارب که بر روزمانشسته

من کان شیخکم بر من رشک بر شماع کسی	ولم یرک برک تو ای لاله داغ ارز استی
منکر آن قاضی زاید دم از ایمان مزن	ولم چون مسلمانی که انکار قیامت میکند

باز

راقم میرزا سعد الدین محمد شهیدی رقوم خاندان او نسخه از رنگ است و اشکل و منتهی او تصاویر
 قرنگ پدرش خواجہ غیاث از کہ خدایان مشیر تبار بود و در ہندوستان بامیر تجار ت سے پرداخت
 میرزا سعد الدین محمد باقندای و الذ خود از ولایت سری بفر دوس ہند کشید و دامن دولت ہند نام
 مشہدی شاہ جہانی گرفتہ از طویای احسان او دامن دامن میوہ ارز و پرچیدہ آخر از ہند برگشتہ
 خود را بصفایان رسانید و بوجہ محمد بیگ اعتماد الدولہ از درگاہ شاہ سلیمان صفوی پوزارت ہند
 مامور ہند و بعد از ان پوزارت مجموع ممالک خراسان بلند پایہ گشت سخن آفرین و نندردان
 سخن آفرینان بود و مستعدان خراسان و عراق لایما تقیانی احسان مشہد و خطیبان
 نیشاپوری و شوکت بخاری در ظل عاطفت و تربیت او سیر موسم ارومی بہشت می نمودند خان
 ارز و گوید مدتی پیش ازین یک دیوان را ششم در ہند و شان بود پیش نواب سیف خان مرحوم
 بست پنج سال پیش ازین میر محمد فضل ثابت عارثا از و گرفت از خانہ اش کسی در دیدہ
 برویکر بیسج دیوانی بنظر نیاید متولف گوید دیوان را ششم در مجلس نواب نظام الدولہ
 ناصر جنگ شہید دیدہ بودم بخاطر داشتہم کہ اشخاص از ان بردارم کہ گاہ نواب گلگت
 گلستان شہادت شتافت و کتاب خانہ چون اوراق خندان بر ہم خورد و درین ولای
 دیوان ضخیمی از را ششم بہست آمد بیشتر اشعار او غزلیات است چند قصیدہ و قطعہ
 و رباعی ہم دارد در عنوان این نسخہ دو دیباچہ است یکے از خود میرزا سعد الدین محمد
 کہ در کمال ستانت و زانت لغت آورده و دوم از محمد صادق شہد کہ ہم خوب نوشتہ
 چون دیوان راقم درین دیار عزیز الوجود است اشعارت در مستند بہ اشجاب زوہ با ترجمہ درین
 صحیفہ ثبت افتاد غنڈل ہائے طولانی بنظر از دو کسند اندیشہ بصید مضامین تازه می نازد

اینمضے از سیامی کلامش ہدایت

بان لب کز وہ ام نسبت شرابی از غوانی را	سخن آلودہ ام ہیوہ آب زندگانی را
چون تو انم چشم پوشد از گل خیرا را	ولم سنگہ می بویم بیاد او گل تصویر را

ساز

میان دوستان دار خموشی باش آینه شش	وله	بحر بی چون در لب آلوده باید شد جدایی را
سرکوی تو باز گناه طفلان است پنداری	وله	که تا فرزگان کشودم طفل اشک من بود آنجا
مرا به تپایی عشق تو دار دور دنیا با سنی	وله	که یکدم زندگی را هست با جرم صد آسنا
سیر گلشن بکشد گوشه دامان ترا	وله	برگ گل خب خومین گریبان ترا
اهل دنیا را ز نعمت های الوان بهره نیست	وله	زنگ و یواز گل نه باشد رشته گلده شده
گوشه گیری کامیابم که دواز عمر دراز	وله	خاک و سنگ آب زندگانی شد مرا
گر چه شورستی بلبیل بجز از کم کشید	وله	ذوق گل چیدن نشد دست گریبان دیده
و لکن تا توانی خود نیستی و سلی	وله	ترسم که در دوا نشناسد دگر مرا
در تمنای گلی برخاست دل از جا مرا	وله	خازن تواند شستن بعد ازین دریا مرا
مرا آتش مع میوزد بحر بی بر نفس با تم	وله	همان از شوق چون پروانه میبوسم با تن
درین محیط ز من چشم بردار مسیاد	وله	که کم کنی چو حباب شکسته جامی مرا
ریخت در سایه های از چشم	وله	استخوان بندی قناعت ما
روز بر شب زنده داران چشم شور دشمن است	وله	نیست شام غریبی غیر از سحر پروانه را
بطاق ابرو او مشیر و تنگی آرام	وله	خدا از یاده کند ذوق گوشه گیری را
سنا نیست از ارباب بهت خورده بین بودن	وله	نزدی باشد زار زان طبع و خور بازو شامین را
نیست و بچولی صیاد کم از پر دازم	وله	وقت و اتم است اگر نالی و چر هست مرا
گذشت ز دیده اتم نشو و نگرفتم سر راهی	وله	خط کرده باشک لاله کون گلگون سوار روی
دست از فیض هنر شستم که ماتد صدف	وله	کام خشکی باندازه از دامان ز تو بر مرا
نه پالم کند از نار و فی از خاک بر وارد	وله	در آن کو کرده اتم بسیار طالع آزاره ایسا
لب خموش در اظهار مدعا کافی هست	وله	سوال مالش گوش است اهل عمت را
قبای و رید گل سوخت و رخ لاله تو هم	وله	درین مهابت غنیمت شمار فرحمت را
جلوه شاهد دنیا نیز و دل ز کفتم	وله	یوسفی در نظر از حسن مال است مرا
کرد دشمن خود پر سینه ترا با عاقلی	وله	از تو به خود میبینم دیگر منان آمینه را

از گلستان هوس گل در گریبان زمین	وله	جیب خود را در امن صحرا می محشر کردی است
از رفتن بای چشم تو آگاه نیستم	وله	باید مرا از لشکر عترگان زبان گرفت
وقت شناس که در کرم خجالت نکشی	وله	شمع را زندگی روز کم از مردن نیست
عادت بجمع بودن احباب کرده ایم	وله	با تو نمیکشیم گلی را که دست نیست
بیک نگاه توان پاس صد جهان آ	وله	برشته شود از گل هزار دسته دست
بود همیشه سرفراز دولت با بوس	وله	بجاک کوی تو نقش جبین نشسته است
میکند وعده دیدار لبه دایم روز	وله	باز دانسته که امروز مرا فردا نیست
ز بسکه گوش مرا صفت سخت سنگین کرد	وله	سرم همیشه میان دو آسیا سنگ است
شوید ناز تو ام نحو نهال بس است مرا	وله	همین قدر که ز قتل دولت پشیمان نیست
دیدم ام شاخ گل بر خویش بی بچم که کاش	وله	می توانستم بیک دست اینقدر رسا غر گرفت
ساده لوحی بین که امروزش کنم نشاغل	وله	صورت کاری که در آئینه زرد کم است
حرف سفر گو که من از کار نیبروم	وله	نقل مکان دور تو از دیده تا دست
از گلستان سیر سم جیب تخی در کیش من	وله	زنجیر گل در غسل یوسف بزدان گزشت
تا گرفتار جنونم نیست بیزحمت کسی	وله	کار مردم سنگ در دامن طفلان گزشت
از تو بد خو و کشیدن یک نگاه آشنا	وله	کافر میرا در فرنگستان سلیمان گزشت
ز شهرمان گذارم بدون نماند مرا	وله	وماغ لاله صحرا نشین که سودا می است
شکوه از تشنه لبی نیست شهیدان ترا	وله	آب بار یک دم تیغ تو دریا خیز است
همیشه لبست و کشاد من از مهر باشد	وله	کلید و قفل صدف هر دو از گهر باشد
بر سر راه من از تیغ تو عشق	وله	برگ سبزی به شگون سحر آرد
نیست از باب ستم را بهره از زرق جلال	وله	تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد
زمین گیر هست چون نقش قدم بر پستان او	وله	چه خوش این پای خواب بود در سر و تنی او
بر سر و ام گرفتاری خود میدرم	وله	طایری را چون کسی از نفس آزاد کند
نباشد طالع پرواز شهرت در وطن نمکن	وله	درون بینه طائر بال و پر بیرون نمی آرد

یک قطره آبرو چو در خاکت بر کند	ول	تا کی هوای زرق ترا در بدر کند
شب یامی بحسب را نتواند سحر کند	ول	بر آنکه تو در جسم کنی ورنه آفتاب
بهر این کودک من از جان فکر ستاوی کنی	ول	بزم پیران سر بسزای بچه طفل شد
نی اگر نستم که سر ابا کمر بسته بود	ول	چه کشاید ز محمی مغز پریشان گفتم
مگر از سلسله آماو گری بر خیزد و	ول	ما و مجنون بر رسیدیم بمعراج جنون
سردی فاخته تیر لیسیت که بی پر باشد	ول	حسن بی عشق بمعراج رسائی نرسد
در مصر عزیزی که مرا انوار نسازد	ول	جنس هم بوسه بود اما نتوان یافت
چون عزیز افتاد همان جای خود و ایکند	ول	هر قدر غم رسم رو با آورد دل تنگی نکرد
چنین دشمن کسی تا چند در پهلونگ دارد	ول	در آزار دل بدجوی خوشیم دوستان فکر
دارم امید که چون کوه کمر نکشاید	ول	دل بر رسم ترا هر که بسختی خود داد
که هر کس دلنشین گردد بد صد شکرستان باشد	ول	مکن بهیچا تلماشش صدر مجاس در دل جان
با تیغ یار و عده قتل لب بر رسید	ول	افتاده کج معالده ورنه هزار بار
هر دو عالم را یک است از میان برداشتن	ول	با وجود تا تو اینها تحسیر و پیشگان
قلک میگرد و اما باز گردیدن نمیداند	ول	نباشد سر کشان را باز گشتی از طریق خود
خدا ز وصل تو اجر شهادتے دارد	ول	خوشم تبلیغی بحسب آن که زندگانی من
که هر مریض امید عیادتے دارد	ول	ز رسم تنبیت جاه و دوستان مگذر
ندارد ز مدگی عضوی که از اعضا جدا گردد	ول	شدم دور از عزیزان دیگر از عالم پیوسته
آب تیغ تو مرا گرچه ز سر بگیرد	ول	نکنند چاره لب تشنگی جسرت من
عمری لب بر رسید که داعی بیار رسید	ول	آسان بگیر گری سودا که شمع را
رحم است بحرخی که گرفتار نباشد	ول	جانیکه بود امن بحیثه دام و نفسیت
انسوس نشسته رفته شده این ماجرا باشد	ول	در پرده بود قطره ز و نهامی شهاب من
هشیا ترک حبش و وبال نمیکنند	ول	در پای سرد گردن میناز کف مده
تسبیح ندانند هر که در میخانه میسباید	ول	پستی شیشه دوست دگر پاید میسباید

نیمخواه لطیف هرگز هم عیشم ندمه پروازی	وله	مرا هر پرده گوش هست پنهان حسن آوازی
توسه گردان عمر جاودانی تا کی باشی	وله	بیابان مرگ آب زندگانی تا کی باشی
ظالم که کلاه گوشه بر پیش کند	وله	در ویش و غنی بیکدگر گشت کند
غافل که دل نازک نطلو مان است	وله	آن شیشه که گوه را گریست کند

در این کتاب

در این کتاب میر محمد علی سب با لکونی عمده شعر از قنایه است و مطلع کواکب ثاقبه نقود افکار زمین التفات
 اورا کج و بکورا شعار به نسیم توجه او مانج پدرشش میر دوست مجرا از مره سخن سنجان بود و
 تخلص میکرد از دست

ایپای برق هم نتوان رسیدن از حیرتم او
 ره دور و درازت ای کبوتر بال مشکین

میر محمد علی سب فن شعر از پدر خود کرده و با میرزا بیدل و شاه آفرین هم طرح بود و در وطن خود سیالکوٹ طرف
 واسن عسکرت و قناعت گرفت قلندرانه بسر می برد و صد سال تخمینا عمر کرد است و دوم
 ربیع الاخر سنه خمسین و مائه و الف در لاهور بجوار رحمت پیوست لغشش اورا پسیالکوٹ
 بروه حواله آن خوش گوی کردند حاکم لاهوری تاریخ انتقال او این مصراع یافت
 رفت راجع عالم باقی با خان آرزو بجمع الفانس گوید میر محمد علی سب علم و فضل و
 شعر و خدمت عالی بود و خود نمود و حاکم در مردم دیده نوشته و زبان هم میگوید که میر از
 علم و فضل چندان بهره نداشت لکن در فارسی و فن نظم و شعر بسیار را سر بود و کتاب با
 دقیق نظم را بدقت درس میگفت نوکف گوید آنچه خان آرزو نوشته شنیده است و آنچه حاکم
 میگوید دیده و سیر دیوان منجمی دارد همچو بر مزاجش خالب بود دیوان او مملو از چو است خواب
 محمد فاضل خان غبار تخلص برادرزاده سیف الدوله عبدالصمد خان ناظم لاهور میر محمد علی
 گفت مصراع اسی از کسی مشهور است ای خانا گشت فندق بنده او از دست تو و مصراع
 تنائی سنکر باید که و میر این مصراع رسانده از کمان ناخنی خوردم خدنگ ارشمیت تو
 خان مذکور بنقاد و ربه صد مصراع میر فرستاد مؤلف گوید ترکیب مصراع مشهور تا مل دارد و مراد
 سیر از کمان ناخن شکل پهلای سزا حن است بسیار شعوخ طبع خوش محاوره انجمن
 است و ز بود در شعر خواندن طرز عجیبی داشت و وقت تحسین شعر خود می گفت پیه خم پیه و گاهی

سیکنت سقف خانه پست و این شعر پیر بلندی می بخوابد او عطر زلف سخن می افشاند	دل عجب در فکر دنیا صرف مطلب میکند
میرد در دزدشش چرا مصحف نذر میکند	ز طرز آن نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد
مر اچشم سیاه باران میون جوانی شد	شد فزون در آخر حسن توبی آرایم
گرد خط بر آتش رویت کباب شایم	یک غزل شد تن ز جوشش فکر کنی ز امر
هفت بیت شوخ و چست هفت غصه مرا	چون خدنگی که کماندار شد در ناوک
بهرنگاهی که کند بازنگاهی است در د	دل راج چه فغانها که چوناقوس نکره
بسیج اثر در دل این کافر بیدرد نشد	کس تجرید چه ناز و بهره دور تو آه
بگذرد و گر زده و عالم دو قدم پیش رفت	قصر شکوه دولت منعم ستون شدت
دست دعا فقیر نسب کرد و گر بلبند	اگر این است آشوب خردم فتنه انگیزت
خروشان و گیتی از تو چون نخلخال خواهد شد	ببر سایه گمشدگی سعادت مست
درین زمانه همانی بخیر عتقا نیست	از گرفتن بسکرم خورده است مرغ مست
سایه دست کریمان جنگل شهباز است	از هم نفس کور سواد است سکون تم
طوطی چه کند آینه تار است به بیند	بگذارد بخوبان و گر هم دل صاف نم
من آینه دارم بود آینه من وقت	نه عور است که سپیش تو افراخت ام
گردنی راست پی تیغ کج ساخت نام	گوگل رعنا چو طفلان زب ستارم باش
عشق سیفر باید مری کفر و ایمان بستن	سنگ است ننگ بیگیری تر کز اوه را
چندین بخره دیدن عاشق ز جا مرو	خوشتر از کنج عدم نیست سلامتگای
چند کس بی سپر فوج مه و سال شود	

در مرتبه سیف الدوله عبدالصمد خان ناظم لاهور و ملتان که نهم ربیع الاخر سنه خمسین و ماه
والف سیزده روز پیش از وفات راج وفات یافت گفت

که بسگوید ترا عبدالصمد خان از جهان رفتی	زمین انگشت گرد کفنی بر آسمان رفتی
فلک تحت و ملائک لشکر و انجم سامت شد	بے فرمان روانی برای ملائک روان رفتی
رافع از شعر او کاشمیره و صاحب افکار ناوره است شاگرد ملا ابوالحسن ساطع کشمیری لودویا	

و کز راج

نواب مصمم الدوله خاندوران بهادر سیرت بر نواب اورا برین بیت هزار روپہ صد بخشید

اکثر جو کاسه گرداب همچنان خالی است | آن محیط گرم گرجه آتشا شده ام

نواب مصمم الدوله خاندوران بهادر از اعظم امرا ہندوستان است و از توہینان ملت مکان تمام
اصیل او خواجہ صاحب اسم بود و وطن او اکبر آباد در عہد محمد فرخسیر و قہر از امیر الامر اسید حسین علیخان
از حضور خلافت حضرت دکن یافت نیابت امیر الامرالی بہ مصمم الدولہ تفویض نمود و لقب شہادت
سید حسین علیخان در عہد قہر دوس آرام گاہ امیر الامرالی بالاست تقال برہ قرار گرفت و این منصب جلیل القدر
را بخوی سرانجام داد کہ احب او اعدا زبان تجسین و آتش برین کشور نمود و تمام عمر اصلا گرو رشوت نگردید
و تقرب باد شاهی از اقران خود دور گذراند نواب آصف جاہ عثمان پناہ و وزیر الممالک قمر الدین خان
و سایر امر اعصاب از حساب بر میگرفتند چون نادر شاہ در سنہ احدی و خمسین و مائتہ و الف
رد بہند آورد و مصمم الدولہ بقابلہ نادر شاہ رفتہ و اوجلاوت و مردانگی و ادولت دستہ
خود شمار تک آقا کرد صاحب اخلاق کریم بود و با علم و علماسری داشت دانشمندان حبیب
قر او ان جمع کردہ در خور مرتبہ بہر کہ امر رعایت مینمود و ہر شب بعد نماز مغرب تا نیم شب حضور
او مجلس فضلاء العفا دہی یافت و مباحثات علمی در میان سے آمد طبع لطیف ہم داشت
این مطلع از دست است

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید | دل آئینہ زانازم کہ بر روی تو می آید

راہب میرزا جعفر العفغانی فیض سبجا داشت لہذا راہب تخلص مینمود و در فنون علوم و شیوہ
شاعری گوی ہشی از اقران می رہود زندگانی در کمال صفا و ضیاء مینگردد و محفل یاران را از صحبت بگین
منصب بہشت برین سید او آبا و اجداد از سادات طباطبای آئین اند و از چہار پشت اصغہان راجل
توطن ساختند میرزا جعفر نوادہ و فاضل مشہور میرزا رفیع انالی است و از جانب مادر نسبت بخلیفہ
سلطان میرساند و تولد او در اصغہان سنہ ثمان عشر و مائتہ و الف واقع شدہ فقیر بر گاہ از ملک
سند بہ کشور ہند برگشت و وار و لاہور گردید میرزا امام قلی برادر خود میرزا جعفر و رفاقت علی قلی خان
والہ و غمستانی برخوردار و تاہلی با اتفاق مسافت طی کردند ذکر میرزا جعفر اکثر از زبان این سرور
عزیز استماع افتاد و درینو لایعین سلام حیدر علیہ اللہ تعالیٰ خلف الصدوق میر محمد یوسف

میرزا جعفر العفغانی

که حسن خاتمه این صحیفه نام او است از وطن کتابت به نقیض فرستاد و در انجامی توفیق که در شهر بنارس
 ستر اربع و سبجین و مائه و الف طایفه از اعلیٰ رضایین میرزا جعفر را به ملاقات دست داد از احوال پدر خود
 میگفت اشعار را به جمع نشد اگر مجموع اشعار او فراهم می نماید تا چهل پنجاه هزار میشد اقسام سخن دارد
 از غزل و قصیده و رباعی و غیره نادر شاه نامه نیز نظم آورده و یوان اویج شش هزار بیت نثر و میرزا علی
 دیده شده وفات او در سنه سه و بیستین و مائه و الف و سیصد و سی و سه علی شتاقی اصفهانی قطعه تاریخی گفته
 ماده تاریخ این است که راهب صد حیف زین جهان رفت بود فن او در گورستان آب بخشان واقع
 محله سید آباد چون وفات او بعد تالیف ریاض الشعر و مجمع الفخائس اتفاق افتاد برای حفظ سال
 انتقال ترجمه نگارش یافت راهب نقش فرنگی بنده

چهر سان سجد کسی با خال و خط ابرو و موها مانرا	نبا شد آبی بر تر ز بسم الله قرآن را
در سینه و در از لب لعل تو کبا بزم	این طرفه که میسوم و در عالم آیم
در چمن چون لب لعل تو گهر بار شود	غنچه گل گره خاطر گلزار شود
شب زمینی اشک است دلمی آرام	دایه در رخ بود طفل جو بیار شود

راهب هر گاه این دوست اخیر نظم کرد با میرزا علی رضا پس خود گفت اگر میرزا اصحاب درین وقت زنده بود
 این دوست پیش او میخواند که گویید عینیک گل خود البته محبت میکرد میرزا امام قلی که نامش گذشت بعد
 ورود هندوستان اول بایرمان الملک سعادت خان نیشاپوری بسر برد و بعد چندی ترک رفاهت
 کرده در شاهجهان آباد مقیم گردید و بواسطه ساد امتحان و حکیم الملک معصوم علیخان طاعتت فرود
 آرام گاه محی شاه نمود و بطای خلدت و خطاب عماد الدین خان سرفراز گردید و بهصاحب حکیم الملک
 نیز اختصاص یافت گاهی سخن موزون میکند و شت تخلص در و از دست

بایورکشان نام کنیز بزم و ناز	پرورده در دیم نخواهیم دوارا
ازان در پهلوی خود میکند دل را نگهداری	وله که برگرد سر آن کامل مشکین بگردانم

شماره از المجمع

زلزله خوانساری زلال طبعش و زشت نوی طوفان میکند و نیستان کلکش درین بحر ابل شام بود

و زلزله خوانساری

ای نغمه در حرف الیاد اسمی صاحب صلب نظر نیاید تا گزیر اسم زلالی برای جبر نقصان از قسم پذیرفت سبده
سیاره او زمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده و در صد بدن خیال را در راه حیرت کشیده سیر را
برای اسم او هم چند بیت از محمود و ایاز و انتخاب زوده در ششوی خود درج نموده از آن جمله است

کوکب مینموسه و در زمانه / چو چشم گر بر در تار یک حسانه

روخان آرزو از شنوی آذر و سمن در او بیت خوبی انتخاب یعنی

در ظلمت شب نمود کوکب / چون قطره آب در مرکب

اشعار او از غایت شهرت نیازمند اثبات نیست در هفت اقتسام حکایت

رفت پیشین گاسه از ویرانه / اسوسی بازار حلب دیوار را

الی آخر با بنام قطران تبریزی که از قدما شعراست نوشته و فقیر آنرا از هفت اسلیم
در تذکره یاد برضیا نقل کرده در آنوقت بنحاط خلش میگرد که این کلام بکلام شعر از آن زمان میماند
معلوم شد که حکایت مذکور از زلالی است و شخصی بعد از آن زلالی در هفت اقتسام بنام قطران ثبت گردید
یعنی از محمد طاهر غنی کشمیری شخصی در منتخب التواریخ مشهور است تاریخ بداد فی الحاق نمود آخر خیانت
آن شخص ظاهر شد غنی شری درین بجز آن نوشته بیت مذکور این است

نی بجای درون رفتن دنی پای برهن شد / در مانده این دایره ام همچو جلا جلا

طنش اینک بیتی از عشیقہ امیر خسرو که

توئی رنگ سسزش گاه دیدن / از سبزی و تری خواهد چکبیدن

در محمود و ایاز زلالی نظر در آمد یا الحاق است یا تواریخ

حرف الستین الممله

شیخ سعدی شیرازی فردوسی از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثه شعراست و اول کسیکه
در مضمون غزل سنجید و دماغ عشاق را رسامی تازه بخشید اگر چه پیش از شیخ هم قدما کم کم و تون
غزل نواختند اما بی تکلیف شیخ شور غزل بطرز تازه برانگیخت و تکلیف بر جرات در و سندان
ریخت و لهذا دیوان او را مگدان میگویند و هم شیخ در حالت حیات بود که امیر خسرو و اسیر حسین
در بند و ستان غلقه غزل انداختند و سوز سینه و اغدار را بختنار اگر م ساختند سلطان محمد قانع

مشهور جهان شهید ناطق ملتان در مرتبه النحاس قدم شیخ سعدی از شیراز نمود و اشعار از شیراز
 برای ملاحظه او فرستاد شیخ از استیلا ضعف پیری نتوانست رسید هر دو بار دیوان خود را بخط خود تسلیم
 ارسال نمود و اشعار امیر را تحسین بلین کرد و بر ترتیب او تخریص نمود و بعد از آن این قصه از تلامذہ باب
 غزل مفتوح شد و در هر عصر جمعی طرق اجتهاد پیوندند و حسن غزل را با انواع آرائش افزونند
 آدم بر سر کویچه اصل مطلب شیخ سعدی قصاید و اشعار متفرقه و غزل دار و از آن
 ستفا و شیوه کلام اسلوب شعر عربی هم آشناست احوال شیخ در کتب سلفه مفصل
 نوشته اند لذات تحصیل حاصل نگردید در سده اول و تسعین و ستمائة جان بحق تسلیم نمود
 از خاصان بود از آن تاریخ شد خاص به احمد ابو بکر بیستون جامع کلیات شیخ می آرد که در زمان
 حکومت ملک شمس الدین تازی کوسه سالاران شیراز خرمای چند از مال دیوان به حساب گران
 بقالان و اهل بازار بطرح سیدادند ملک ازین طلم آگاهی نداشت اتفاقاً چند قطعه از آن
 خرمایا پیش برادر شیخ که بر در خانه اناک و کان بقالے داشت نیز فرستادند شیخ این قطعه
 ملک شمس الدین رسم نمود

احوال برادریم به تحقیق از غایت فقر و اتم او را خرمای بطرح سید بندش اطفال پرند و مرد و رویش انگه تو محصلی نرسیدی چندان برزندش اسی خداوند ایضا ب من برادر او رس	و اتم که ترا خبر نباشد شلوار بی پای در نباشد بخت بد ازین بتر نباشد خرمای بخورند و زرنباشد ترکه که از و گذر نباشد خرخاندر هوش بدر نباشد لطف به ازین و گر نباشد
---	---

ملک شمس الدین چون رفته خواند خندید و فرمود تا منادی کردند که کسی که زرن داده از و بگیرند
 و خرما از و باز نستانند و از کسی که زرن ستده باشند باز گردانند و خرما از لب لان باشد
 و بحساب مال سز کار مجرا و بند بعد از آن ملک خود بخدست شیخ آمد و عذر خواست و هزار درم
 گذراند و عرض کرد که چون معلوم شد که برادر شیخ در رویش است محقر قراضه آورده ام تا حضرت

شیخ برادر خود از زانی دارد و عارف جانی قدس سره در تفحیحات الانس میگوید یکی از مشایخ منکروی بود شبی در واقعه چنان دید که در پای آسمان کشاوه شد و ملائکه با طبقهای نورنازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیراز نیست که بیعتی گفته که قبول حق سبحانه و تعالی افتاده و آن بیت اینست

برگ درختان بنبر و نظر به پوشش بسیار سه | سرور قی و فقر نیست معرفت کردگار

این عزیز چون از واقعه درآمد شب پدید ز او به شیخ سعدی رفت که وی را بشارت دهد دید که چه پیش از افروخته و با خود ز خمر میبکند چون گوش کشید همین بیت میخواند انتقی کلامه این قسم صله فوق همه صلوات است تا حق تعالی که انصیب کند نقتل است که شیخ فیضی که از تعداد او را مؤرخان مفصل نوشته اند در وقت نظم غنوی نامی در هر گاه این بیت گفت سه

در هر تن مو که منی گوشش | نواره فیض اوست در جوشش

تو با سگان کرده منتظر صله مثل صله سعدی شد اتفاقاً غلیبوازی از هوا پخیال کرد و در دمان شیخ خواند تا بسیار بسم برآمد و گفت شعر فهمیده امی عالم بالا معلوم شد لکن شخصی گفت ترکیب صراع ع و ع و برور قی و فقر نیست معرفت کردگار با طسه فیه ترکیبی است زبان قطع شود اگر کسی گوید شعر فهمی عالم بالا معلوم شد مؤلف گوید اگر یا از دست می و کلید است اندازند ترکیب درست می شود غالباً اصل همین است و فرع تصرف کاتبان شیخ در گلستان میفرماید سه

اذا ایس الانسان طسال لسانه | کسور مغلوب میبول علی الکلب

منوین کسور برای رعایت وزن ساقط شده اگر مغلوب کسور خوانند از قبیل جرو و طیفه بی ارتکاب ضرورت صحیح میشود و نیز در او اهل کلف تار و روضه رعنا و صدیقه علیا واقع شده علامه میر نورالدین احراری دهلوی شارح گلستان میگوید که رعنا در اصل لغت بالف محدود است ما خود از رحمت یعنی کولی دستنی پس رعنا یعنی کول زن و کسوت باشد و از عن حر و دست و کول اما در محاوره فرس یعنی آراسته و خوشنما مرادف زیبا استعمال یافته و صاحب کفر اللغه نوشته را یعنی خوشترن آراشدن نیز نوشته برین تقدیر استعمال فارسیان بی تکلف راست می آید و علیا بالف مقصوده تانیث اعلی است یعنی بلند و برتر مراد بلندی مرتبه است مؤلف لویژن غالباً اینک در اینجا کاتبان تصرف کرده اند رعنا سفیر رعنا است یعنی غنیمت و تشدید

نون یعنی باغ بسیار سبز و چنانچه در قاموس است و علیاً تصحیف علیاً بفتح غین معجمه و با
 موحده یعنی باغ شکر که الاشجار و افاق آید کریمه و حدائق علیاً و ظاهر است که غنا و غلبا هر دو
 از صفات مخصوصه باغ است بخلاف رعنا و علیا که از صفات عامه است پس بودن اول
 اولی این پارو نمک از نمکدان شیخ است

کمان سخت کرد و آن لطیف بازو را	که تیر غمزده است تل پس است آهورا
حالت دید که گریان به طیبی گفتسم	گفت یکبار بپوس آن دهن خندان را
خاک پایش خواستم من باز گفتم زینبار	من برین دامن پنجوا هم غبار خویش را
خبر من برسانید بحرغان چسبن	که هم آواز شاد و قفسی افتاد است
غیرت نگذارو که بگویم کهراکشت	تا خلق ندانند که معشوق کدام است
بخت جوان دارو آنکه با تو مشهین است	پیر نگر و مهر که در پشت برین است
سحال خواب نمی باشد مزدست خیال	در سر ای نشاید بر آشنایان است
خواه که در حیات با بعم	یکبار بگو که کشته است
بیاربان آهسته رو آرام جان محکم است	اشتران را بار بر پشت است چهار بر اول است
بچشم رفت ما را که می برد پیغام	بیا که کسپر لند اختیم که جنگ است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست	خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
بسر و گفت کسی میوه نمی آرس	جواب داد که آزادگان تمیذت اند
شب عاشقان سبدل چه شب راز شد	تو بیا که اول شب در صبح با ز باشد
کاروان می رود و بار سفر می بندد	تا دگر بار که میند که بسا پیوند
مرا زمانه زیاران بمنزله انداخت	که را خصم به نسیمی کزان و یار آید
پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست	خبر نداشت که از تو چه فتنه مازاید
نفس آرزو کند که توب بر لبش نهد	بعد از هزار سال که خاکش سبوسود
ماجرای دل نمی گویم بکس	آب چشم تر جانی می کند
شهر بند هوای نفس به اشش	سگ شهر استخوان شکار کند

فاحش شهر عاشقان باید	وله	که نیک شاید اختصاص کند
خون صاحب نظران ریختی ای کجین	وله	خون ایشان که رو داشت که صید مردم
گر لاله بوستان برون شد	وله	سهل است بقای درستان باد
من سگ اصحاب کفرم بر در مردان مستم	وله	بر در هر کس نکردهم نیم نانی گویم باش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دوکار	وله	دست او در گردنم یا خون من در گردنش
بچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش	وله	تو بهر طور که خواهی بزنی و بنوازم
از دشمنان برند شکایت بدوستان	وله	چون دوست دشمن است شکایت بجایم
گر تو صد پاره ام کنی زین رنگ	وله	بر نگردهم که صبغت اللهم
غم زمانه خورم یا فراق بار کشم	وله	به طاعتی که ندارم که اعم بار کشم
جان زیر قدمت خاک توانم کرد و لے	وله	گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق	وله	هر بوسه سناکی نداند جام و سندان ختن
بچرخم که کسی را که طبع موزون است	وله	چگونه دوست ندارد شمایل موزون
گر می بجان دهندت بستان که پیش وانا	وله	از آب خضر خوشتر خاک شراب خانده
شاخیکه سر نخانه همسایه می کشد	وله	تلخی بر آورد مگر از بیخ بر سکنه
مگر از طلست شیرین تو میرفت حشر	وله	نیشکر گفت که بسته ام اینک بغلام
سبازان جهان قلب دشمنان شکنند	وله	ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
سرو سیمینا بصره سیب روی	وله	نیک بد عهدی که بی ما بر روی
نه نه اینچو اهرم که ز قتل امانم ده	وله	تا سیرتت بهم نیک لخط مدارا
من ای صبار و رفیق بکوی دوست ندارم	وله	تو میروی بسلامت سلام ما برسانی
ز نار بود هر چه همه عمر داشتم	وله	الا که که پیش تو بستم بجب کره
گر چو خورشیدت نه بنیم کاشک هم چون بلال	وله	اندک که پیدا و دیگر در نقابت دید می
نمده گفت که سعدی سخن ز آرز کن	وله	میان سخن و فراوان سخن چو طنبوری

از محالص اوست بود خطاب با عشق

و کز سلمان ساوجی

تو آفتاب زیننی بهیچ سایه مرد	وله	مگر بسایه دستور اعظم ایران
ز خلق گوی لطافت تو پرده امروز	ایضا	که دل بدست تو گوی است و خم جوگان
چنانکه صاحب عادل علاء دولت دین	وله	بدست فتح و ظفر گوی برده رسید
خط سلسل شریح عارض جانان	ایضا	بخط صاحب دیوان ایل خان بلند

سلمان ساوجی سرآمد طائفه شعراست تا بجای که استادان سخن قائل اند که سلمان سنان
 اهل البیت و نقادان فن معترف اند که کلامش سبب است از وصمت و ولایت خواجده حافظ
 شیرازی در تعریف او میفرماید سرآمد فضلای زمانه دانی کیمت و ذرا راه صدق و یقین کنی
 ذرا راه کذب و گمان و دشمنی فضلای بادشاه ملک سخن و جمال ملت و دین خواجده جهان سلمان
 قریب چهل سال به ثنائی امیر حسن لوبان و دولتشاه خاقون جلیسید او و سلطان اولیس که
 سلاله ابوبین مذکورین است پر وخت و نام اینهارا تا بقا ابعاد ثلاثه سپر تو انعاس خود روشن
 ساخت آخر الامر بنا بر کبر سن و استیلا امراض از طراوت استعفا خواست و چهار قطعه
 با هم دست و گریبان شکر به مطلب گفته بخدمت سلطان اولیس فرستاد این چند بیت

شکله قطعه اول است قطعه اول

باوشایان بنده در حضرت برسم عرض داشت	انبساطی بنیاید بر امید رحمت
قریب چهل سال است تا سکان شرف و نبیا	طبع سلمان میکند در گوش در رحمت
در شمای حضرت عهد جوانی گشت صفت	نوبت پیری رسید اکنون ما حضرت
گوشه خواهم گرفتن تا اگر عمری بود	چند روزی بگذرانم در دعای دولت
علت پیری و در دو پا و ضعف جسم و چشم	می برد در دسرم بنده را از خدمت
گفته ام در باب خود فضل و وسه از اجواب	چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمت

قطعه دوم

اول آنست که چون نیت عزت دارد	بنده زمین و الزام جمع جدا خواهد بود
مدتی مالک ملک شعرا بود بحق	زمین زمان خادم جمعی فقر خواهد بود
پیش ازین در پی مخلوق بسریگردید	بعد ازین بر در معبود بیا خواهد بود

بند نه تا زنده بود و بعد معاش بسته	صبح شک نیست که احسان خواهد بود
لیک دارم طمع آنکه به معین باشد	که مرا او چه پیشتر ز کجا خواهد بود

قطعه سوم

دیگران است که محبوب جهان مقرر شده	آمد از بندگی شاه که میفرماید
رو بگوینده دیرینه با سلیمان را	که بخواد از کرم هر چه ترا می پدید
بسته بر حسب اشارت طلبی کرم و شاه	دشت بند اول جهان کز کرم شاه آید
و عده دین است ز دین من اگر ز آنچه کند	ذمه عمت خود شاه بر می می شاید

قطعه چهارم

دیگر از خرج برود دخل کش قرضی چند	هست و قرض است که قرض غریب باز دهم
بنده را غیر در شاه در دیگر نیست	قرض باید که ز انعام شما باز دهم
و بدین قرض که از من غنم باینجا آید	که نخواهد ز تو سلمان ز کجا باز دهم

سلطان بر طلب اول این بیت بدیه نوشت که هر چه تا غایت بنام او مقرر بود است و همچنین باشد بنام او مقرر همچنان بود بر طلب ثانی که در عده انعام قریه است این بیت بدیه قمر زده

دید ایرین که در حد و در سه است	بدیندش که التماس و سه است
--------------------------------	---------------------------

و طلب ثالث که او ای دین است نیز انجاح نمود شبی سلمان در مجلس سلطان اولیس حاضر بود چون بیرون آمد سلطان فراسش را فرمود تا شمع با لگن زر همراه برده او را بخانه اش رساند فراس صبح لگن طلب داشت سلمان این بیت به سلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب و ش زبانی امرونا	اگر لگن را طلبید شاه ز من می سوزم
----------------------------------	-----------------------------------

سلطان بیت را خوانده خندید و لگن را باه و از زانی داشت در وقت تحریر این صحیفه کتاب فرمود شبی دیوان سلمان بخط ولایت ایران پیش نقیر آورد و معروض اقتیاح در آمد کاتب نام خود ناصر بن بنزیر نوشت و اتمام کتاب در محرم سنه احدی و تسعین و سبعه لایه نقل کرده و درین وقت عمر این نسخه سیصد و هشتاد و شش سال است و بعد سیزده سال کسرے کم از وفات سلمان نوشته شده و کاتب مذکور قطعه غزالی طولانی ششصد و شصت و پنج و وفات سلمان در آخر این نسخه ثبت نموده